

[redacted]

(دیوان کامل مهیتّ)

شاعر شیرین سخن

(سید احمد)

(هاتف اصفهانی)

با مقدمه وشرح حال

بقلم فاضل نحریر ومورخ شهیر آقای میرزا عباسخان اقبال

ادام الله ایام افاضاته

(ضمیمه سال چهاردهم مجله ارمغان)

(قیمت پنج ریال)

اسپند ماه ۱۳۱۲

(مطبعه ارمغان)

(دیوان کامل متین)

شاعر شیرین سخن

(سید احمد)

(هاتف اصفهانی)

با مقدمه و شرح حال

بقلم فاضل نحریر ومورخ شهیر آقای میرزا عباسخان اقبال
ادام الله ایام افاضاته

(ضمیمه سال چهاردهم مجله ارمغان)

(قیمت پنج ریال)

اسپند ماه ۱۳۱۲



مطبعه ارمغان

(سید احمد هاتف اصفهانی)

۱ — مقدمه

در دوره سلطنت سلاطین صفوی بعللی که اینجا مجال ذکر آنها نیست شعر فارسی بکلی ازطراوت وجزالت افتاد و از سیاق کلام فصیح و بلیغ استادان قدیم بشکل عجیبی منحرف گردید . مضامین دلنشین و معانی رنگین که دست استادان سخن آنهارا در زیباترین لباسها بجلوه آورده ودرکمال رسائی وتمام اندامی برکرسی قبول خاص وعام نشانده بودند متروك ومهجور شد وکسانیکه لیاقت ایجاد نظایر آنهارا نداشتند حتی ازخواندن آنها وتتبع کلام سخن سرایان پیشین نیز خودداری کردند و گرد خیال‌بافیها ونازك‌کاریهائی که بسبك هندی مشهور شده و اولین‌بار بعضی نمونه‌ها ازآنها دراشعار خواجه‌حافظ شیرازی ونزاری قهستانی و شعرای هم طبقه ایشان دیده می‌شودگردیدند . درعصر صفویه که‌بین ایران وهندوستان روابط بسیار برقرار بود وشعرا وفضلای این دومملکت بسرزمین یکدیگر رفت وآمد فراوان داشتند و سلاطین گورکانی‌هند نیز ازنظم ونثر فارسی تشویق زیاد میکردند سبك‌هندی قوت بسیار گرفت و شعرای این‌عصر وزمان کار دقت درایجاد مضامین ومعانی و استعانت از استعارات ومجازات وتخیلات دور از ذهن وفهم‌را بجائی کشاندند که اگرچه هنر ایشان درابداع این‌معانی وآوردن آنها در قالب نظم ازلحاظ سخن‌سازی وصنعتگری مورد اعجاب‌است ولی غالب گفته‌های این‌طبقه ازشعرا حتی آنهاکه پیش بعضی از کج‌طبعان جزء شاه بیتهای نظم فارسی بشمار میآید ناپسند ودرمقابل‌میزان ذوق‌سلیم بی‌وزن ومقدار وسست و خالی ازهرگونه اعتبار است بطوریکه میتوان گفت‌که بعد از مولانا عبدالرحمن جامی‌که درسال ۸۹۸ فوت‌کرده وآخرین‌شاعر معتبر و مشهور قبل‌از دوره صفویه است تادو قرن بعد شاعری دیگرکه بتواند

ازجهت سلامت ترکیب کلام وسلاست الفاظ و جزالت مضمون ومعنی درتاریخ ادبیات فارسی اسم ورسمی شایان پیداکند بظهور نرسیده با آنکه درمدت این دوقرن‌هم عده‌گویندگان لاتعد ولاتحصی است و هم مقدار شعری‌که‌ازایشان باقیست . یك‌نظر بتذکره تقی‌الدین یاتذکره‌های دیگرکه دراواخر عهد صفویه ترتیب داده شده هم فراوانی عدد این شعرا راکه اکثر ایشان درزمره مجاهیل مانده‌اند و هم‌کثرت اشعار و رکاکت سخن غالب ایشانرا میرساند ، شاعری ازشعرای این دوره‌که شاید تاکنون‌کسی اسم اورا نشنیده ولااقل نام اورا قابل سپردن‌بذهن ندانسته است **بنام غواصی‌یزدی** روزی پانصد بیت‌شعر میگفته و تا قریب بسن نود کار او همین بوده و چهل سال قبل از فوت خود می‌گفته :

زشعرم آنچه حالا در حسابست　　هزار و نهصد و پنجه کتابست

این گوینده عدیم‌النظیرکه بقول قائم‌مقام سلس‌القول داشته‌کتابهای روضة الشهدا و قصص‌الانبیا و تاریخ طبری وکلیله ودمنه و ذخیره خوارزمشاهی را بنظم آورده بوده وتقی‌الدین ازتمام‌گفته‌های این‌شاعر نامراد فقط همین‌مطلع‌را قابل ضبط دانسته‌که میگوید :

گرنه هردم زسرکوی توام اشك‌برد　　عاشقیها کنم آنجاکه فلك رشك برد

وهمین یك‌بیت‌معرف‌مقام‌این‌گوینده پرگومیتواند شد. **زلالی‌خونساری** ملك‌الشعرای شاه عباس‌بزرك بپاداش بیتی‌که درمدح حضرت امیرالمؤمنین علی‌گفته بود ازشاه هموزن خود طلا یافت وآن این‌است :

اگردشمن کشدخنجر وگر دوست　　بطاق ابروی مردانه اوست

مقایسه این‌بیت بادوبیتی‌های عنصری وامیرالشعراء معزی‌که بپاداش آنها ازسلطان‌محمود غزنوی وسلطان‌سنجر سلجوقی صلاتی در خور یافتند میرساندکه بازار شعرگوئی و شعر شناسی در عصر صفوی تاچه پایه ازرونق افتاده بوده است ؛ از اشعار زلالی‌است دروصف‌اسب:

زجستن جستن او سایه دردشت　　چوزاغ آشیان گم کرده میگشت

واین‌شعررا حتی معاصرین‌او نیز درایام حیاتش بی‌معنی میدانستند .

سعدی میگوید :

دلی چون شمع می‌باید‌که‌برجانم ببخشاید　　که‌جزوی کس نمی‌بیندکه‌میسوزدببالینم

یکی ازشعرای عهد صفوی گفته :

زبس‌که مشق بمکتب بلاغری کرده تنش بکاغذ مسطرکشیده میماند

استاد فصاحت وبلاغت یعنی شیخ‌شیراز میگوید :

حذر کنید ز باران دیده سعدی که‌قطره‌سیل‌شودچون بیکدگرپیوست

ازیکی ازشعرای عصر صفوی است :

چندان گریم که‌کوچه‌ها گل‌گردد نی‌روید و ناله های زار آید ازو

حالا اگرکسی درمقابل سخنان سراپا لطف ومعنی امثال سعدی گفته‌های سست ودل برهم زن گویندگان عصر صفوی را می‌پسندد مختار است ولی بتصور نگارنده جمهور اهل ذوق ازقبول آنها تبری دارند ونقاد سلیم‌الطبع روزگار نیز همچنان‌که نام و نشان آنها را ازمیان برده و روزبروز برجلاء وصفای کلام‌گویندگانی نظیر سعدی وحافظ میافزاید پایه و مقام آنها را سنجیده وبحق آنهارا دربوته فراموشی انداخته‌است .

***

درنیمه دوم قرن دوازدهم هجری یعنی ازاواخر دوره سلطنت‌افشاریه نهضت بالنسبه مهمی در شعر فارسی شروع شد وباوجود خرابی موحشی که بحال اصفهان درعهد استیلای افاغنه راه یافت و آبادیهای آن ویران و مردم آن پراگنده وبی‌سروسامان‌گردیدند باز آن‌شهر مرکز این‌جنبش قرارگرفت ودرعهدکریم‌خان‌زند اهمیت شایانی پیداکرد . بااینکه نه کریم‌خان مردی شعر طلب وشاعر پرور بود ونه دراصفهان مقر داشت ونه موجباتی سیاسی‌واجتماعی‌بظاهر برایجاد این‌نهضت بنظرمیرسید . اصفهان کرفته وویران مرکز نهضت‌جدیدی درراه نظم فارسی شد و این نبود مگر براثر وجود دوسه تن مرد خوش‌قریحه صاحب ذوق‌که بصفای ذهن وسلامت ذوق درموقعیکه دیگرراه ارتباط بامحیط ادبی هندوستان‌مقطوع شده وسبك هندی نیز بمنتهای‌رکاکت وپستی خود رسیده بود خود را اززیر بار تقلید واستیلای شعرای پیرو آن سبك وسلیقه بیرون‌کشیدند ودانستندکه شاعر واقعی‌که ازهرکس بیشتر فریفته جمال صورت‌وکمال معنی میشود نمیتواند از نظاره هیئت‌های نامتناسب الفاظ شعرای عهد صفوی ومطالعه‌کلام نارسای ایشان لذت ببرد . این‌چندتن صافی‌قریحه

بذوق‌سلیم دریافتندکه میزان فصاحت وبلاغت سخن فارسی کلام استادان قبل‌از دوره صفویه است وحد زیبائی وسخندانی‌را باید درگفته های ایشان جست ، باینجهت ازسبك معمول عهد خودکه دنباله سبك دوره صفوی بود یکباره رو برگرداندند و بتتبع طرز و شیوه استادان مسلم پنج وشش‌قرن قبل پرداختند ودرپیروی این‌راه اسلوب صحیح جمله‌بندی وترکیب خوش‌کلام منظوم فارسی‌را بار دیگر معمول‌کردند وزاده های فکر و ذوق خویش را نیز دراین قالب سالم ریختند ، شعر فارسی باسلوب پسندیده قدیم برگشت و شیوه ناخوش هندی خوشبختانه متروك افتاد .

ازکسانی‌که در نیمه دوم قرن دوازدهم هجری طریقه فصحای قدیم‌را پیروی واحیاکرده وبشیوه شعرای همعصر خود پشت‌پا زده‌اند دونفر از شعرای اصفهان ازهمه مشهورترند و این دوگوینده باذوق در حقیقت‌معتبرترین پیشقدمان این‌نهضت‌ادبی‌اند : اول **سیدمحمدشعله** متوفی سال ۱۱۶۰ (سال‌قتل نادرشاه)که بگفته صاحب آتشکده از متأخرین‌کسی ازسید مشارالیه بطریقه فصحای متقدمین آشناتر نبوده ». دوم **میرسیدعلی مشتاق** متوفی سال ۱۱۷۱ که صاحب آتشکده در حق‌او میگوید : « بعداز آنکه سلسله نظم سالها بودکه بتصرفات‌نالایق متأخرین ازهم‌گسیخته بسعی تمام و جهد مالاکلام او پیوند اصلاح یافته واساس شاعری متأخرین را از هم فرو ریخته بنای نظم فصحای بلاغت‌شعارمتقدمین‌را تجدیدکرده . » و**میرزامحمدنصیراصفهانی** متوفی سال ۱۱۹۱ را هم اگرچه ازاطبا وحکما وفضلای معتبر بوده و باین فضایل بیشتر شهرت داشته است تابشعر بعلت روانی طبع‌وسلامت الفاظ می‌توان تاحدی درردیف دوهمشهری دیگرخود شعله ومشتاق‌آورد .

اما اهمیت میرسیدعلی مشتاق درایجاد نهضت شعری جدید بیشتر است چه او دراین‌راه جدی بلیغ داشت ودر اصفهان انجمن شعرائی برای استقبال وتتبع‌کلام اساتید قدیم ترتیب داده بود وشعرای تازه کار جوان شهر خود را باختیار این‌سیره پسندیده تشویق و راهنمائی میکرد و براثر همین هدایت وسعی وافی مشتاق یك‌طبقه شاعر شیرین سخن در اصفهان برگرد آن استاد مشوق جمع آمدندکه مجدد سبك

قدمای اساتید نظم فارسی شدند ومشاهیر شعرای عهد فتحعلیشاه بیشتر از دست پروردگان وشاگردان این‌طبقه‌اند .

مشهورترین شعرای معاصر وشاگرد مشتاق‌که اکثر ایشان نیز اهل‌اصفهانند بقرار ذیلند : (۱) **آقامحمد خیاط‌عاشق اصفهانی** (وفاتش در۱۱۸۱) (۲) **آقامحمد تقی‌صهبا** (وفاتش‌در ۱۱۹۱)٠ (۳) **لطفعلی بیك آذر بیگدلی** (وفاتش در ۱۱۹۵) ٠ (٤) **سیداحمدهاتف‌اصفهانی** (وفاتش‌در۱۱۹۸) ٠ (۵) **حاجی سلیمان صباحی بیدگلی کاشانی** (وفاتش در۱۲۰۷) ٠ (٦) **ملاحسین رفیق اصفهانی** (وفاتش در۱۲۲٦) و غیرهم ٠

این‌جماعت‌که اکثر ازاهل اصفهان بودند ویامثل آذر وصهبا وصباحی مدتی ازعمر شاعری خودرا درآن شهرگذرانده بهدایت یا تقلید شعله ومشتاق قصاید ومثنویات و غزلیات شعرای قدیم مخصوصاً سعدی‌را درنظم سرمشق خود قرار دادند وازسبك هندی یکبارگی‌دست شستند ولی درهمان بحبوحه اقتدار این طبقه جدید ازگویندگان باز جماعتی بودندکه این طایفه‌راکج سلیقه وبعقیده خود از جاده مستقیم منحرف می‌پنداشتند وزبان طعن در قدما دراز میکردند وصباحی‌درشکوه ازاین‌جماعت بدوست‌خود رفیق اصفهانی چنین مینویسد :

شکایتی‌است زابنای روزگار مرا	توئی‌بدرك وی‌الحق‌دراین بساط‌حقیق
نجسته ره بطریقت ستاده درارشاد	نبرده پی بحقیقت نشسته درتحقیق
رسانده بانك‌فضیلت بچرخ ونشناسد	سهیل راز سها وصهیل راز نهیق
بخضر طعنه وخود درمیان‌وادی‌گم	بنوح خنده وخود درمیان‌بحر غریق
زبان طعن گشاید در بزرگانی	که‌شعرشان بدوشعری بود برتبه شقیق
زششصداست فزون کارمیده‌اندبخاك	که‌خاك‌مرقدشان باد رشك مشك‌سحیق
کسی نه زاهل جهان منکر بلاغتشان	چه‌ازوضیع وشریف وچه‌ازعبیدوعتیق
بصدق دعوی من عالمی‌گواه چوتو	سزد زروح‌الامین‌بشنوی براین‌تصدیق
نیاورد بجز ازخیر یاد این‌طبقات	میان معنی و لفظ آنکه میکند تطبیق
زطرزوشیوه‌ایشان‌شود چوکس‌عاجز	برای‌خودکند اندیشه مخلصی زمضیق
نهد بشاعر دیرینه تهمت هذیان	دهد بگفته پیشینه نسبت تلفیق

. . . .

بود طریقه ما اقتفای استادان پیاده‌را نرسد طعنه برهداة طریق‌الخ.

غرض ازاین مقدمات اینست‌که سیداحمدهاتف‌اصفهانی نیز یکی ازجمله همین جماعتی است‌که ابتدا دراصفهان جزء حلقه ملازمان و شاگردان میرسیدعلی مشتاق بوده و بتبعیت و هدایت او در خط تقلید از سبك‌کلام فصحای قدیم کار می‌کرده وبعدها صاحب اسم واعتبار مخصوصی شده است .

۲ — احوال هاتف

سیداحمد هاتف نسباً ازسادات حسینی‌است . اصل خاندان او چنانکه از تذکره نگارستان دارا و تذکره محمدشاهی برمیآید از اهل **اردوباد** آذربایجان بوده ودرزمان پادشاهان‌صفوی ازآن دیارباصفهان هجرت‌کرده ودراین‌شهر متوطن گردیده‌اند .

تولد هاتف نیمه اول قرن دوازدهم بشهر اصفهان اتفاق افتاده ودرآنشهر بتحصیل ریاضی وحکمت وطب پرداخته وگویا دراین فنون ازمحضر میرزامحمدنصیر اصفهانی استفاده‌کرده ودر شعر نیز مشتاق را راهنما واستاد خود اختیار نموده ودر حلقه درس میرزامحمد نصیر و مشتاق باصباحی وآذر وصهبا دوستی ورفاقت تمام پیدا کرده و رشته این‌صفا ووداد بین شاگردان‌مزبور واستادان ایشان ازطرفی وبین‌صباحی وآذر وصهبا وهاتف ازطرفی دیگر جز بمقراض اجل انقطاع نپذیرفت چنانکه هاتف تاآخر عمرباميرزامحمدنصیرکه درعهدکریم خان زند مقیم شیراز بود مکاتبه و مشاعره میکرد و پس‌از مرك مشتاق بهمراهی آذر وصهبا دیوان استاد خودرا جمع آورد ودر اواسط عمربمصاحبت آذر وصباحی‌که درکاشان ازملاکین وصاحب ضیاع وعقار بود بوطن دوست شفیق خود صباحی رفت وسالها این‌سه‌یار جانی بمرافقت‌یکدیگر درآنشهر معزز ومحترم میزیستند . ازماده تاریخهائی‌که در دیوان هاتف دیده میشود چنین برمیآیدکه این شاعر قسمت آخر عمر خود را در اصفهان وکاشان وقم بسر میبرده وغالباً بین این سه‌شهر دررفت‌وآمد وسفر بوده چنانکه در۱۱۸٤ درقم سر میکرده در۱۱۸۷ در اصفهان و ر۱۱۹۵ و ۱۱۹٦ درکاشان بوده ومرثیه دوست قدیم خود آذر را که بتاریخ ۱۱۹۵ فوت‌کرده ظاهراً درکاشان گفته وآخر عمررا بقم آمده و

در اواخر سال ۱۱۹۸ درآنشهر مرحوم وبخاك سپرده شده است .
حاجی سلیمان صباحی درمرثیه او میگوید :

سخندان جهان افروز سید احمد هاتف
که در نظم اوآویزه گوش جهان بادا
شب‌آمد روز عمرش راز دور آسمان ناگه
چو شب پیوسته یارب تیره روی‌آسمان‌بادا
بچشم همت او پست آمد عالم خاکی
بقصر جنتش هرجا که عالیتر مکان‌بادا
چو تفسد ازتف خورشید در روز جزا تن‌ها
بفرقش از لـوا عفو الهی سایه بان‌بـادا
بآیین دعا گفتا صباحی بهر تـاریخش
که یارب منزل هاتف بگلزار جنـان‌بـادا

سیداحمد هاتف بقولی درابتدای‌عمر دراصفهان بعلافی‌سر میکرده وسیدی کریم وخلیق بوده ومشرب عرفانی داشته است . بیش از این از حال او اطلاعی بدست نیست . پسرش **سیدمحمد سحاب** از شعرای عهد فتحعلیشاه واز مداحان مخصوص آن پادشاه است ، تذکرهٔ بنام رشحات سحاب بنام فتحعلیشاه شروع کرد ولی باتمام‌نرسید ، دیوانش قریب ۵۰۰۰ بیت وسال فوتش ۱۲۲۳ هجری است .

۳ — اشعار هاتف

از سیداحمد هاتف که بگفته معاصرین خود و سایر ارباب‌تذکره بعربی وفارسی هردوشعر میگفته دیوان کوچکی دردست است قریب به ۲۰۰۰ بیت ازترجیع‌بند وغزل وقصیده ومقطعات ورباعیات همه‌بفارسی . از اشعار عربی‌او نگارنده تاکنون هیچ ندیده‌ام واگرچه صاحب‌آتشکده اورا درنظم تازی باغراق ثالث اعشی و جریر میداند ولی یقین است که هاتف بیش از قلیل مقداری شعر بعربی نسروده بوده که آنهم شاید بعلت عدم اعتنای‌مردم زیاد معمول ومتداول نشده است .

قصاید هاتف که‌بتقلید اساتید قصیده سرای قدیم سروده روان ومحکم است وخالی ازمضامین لطیف نیست وازآنها یکی درمدح **هدایت‌خان** حکمران معروف گیلان است که معلوم میشود هاتف با او ارتباطی داشته

واین هدایت‌خان پسر **حاجی جمال** است که درسال ۱۱۶۳ یعنی دردوره فترت بعدازنادرشاه درگیلان اقتداری بهم رساند وبمعیت **حاجی شفیع** این ولایت‌را تحت استیلای خود آورد ودررشت مقیم شد .

درسال ۱۱۶۵ موقعیکه محمدحسنخان قاجار از مازندران بگیلان آمد آقاجمال را بحکومت گیلان باقی گذاشت وخواهر اورا بزوجیت گرفت درسال ۱۱۶۶ آقاجمال بمکه رفت ودرغیاب‌او بین محمدحسنخان وکریم‌خان و آزادخان افغان برسرتصرف گیلان کشمکشها شد و آزادخان بالاخره در۱۱۶۸ برگیلان استیلا یافت. دراثنای این‌مخاصمات حاجی‌جمال از مکه بگیلان برگشت ولی در۱۱۶۸ بقتل رسید . چهارماه بعدازقتل‌حاجی‌جمال محمدحسنخان‌قاجار بگیلان آمده قاتلین حاجی‌جمال‌راکه ازخوانین محلی بودند کشت وهدایت‌خان پسرخرد سال اورا بحکومت گیلان منصوب نمود . هدایت‌خان اگرچه مدتی مطیع اوامر نظرعلیخان‌زند دست‌نشانده کریم‌خان بود ولی از۱۱۷۵ ببعد مستقل شدوتاسال ۱۲۰۰ درگیلان استقلال داشت . دراین‌سال لشکریان آقامحمدخان‌قاجار درجزیره انزلی اورا بقتل رساندند وگیلان‌را مسخر خود ساختند .

غزلیات هاتف بیشتر تقلید غزلیات شیخ وخواجه است وغالب آنها لطیف وحاوی مضامین عاشقانه دلکش‌است وحق اینست‌که بعضی ازابیات هاتف‌را بآسانی نمیتوان ازابیات‌شیخ وخواجه مشخص کرد .

شاهکار جاوید هاتف پنج‌بند ترجیع اوست‌که‌اورا درمیان‌شعرای فارسی زبان صاحب‌اسم ورسم واعتبار شایانی‌کرده واین‌ترجیع‌بندعاشقانه وعارفانه هم ازجهت اسلوب‌کلام وصحت ترکیب الفاظ وهم از لحاظ معانی ومضامین لطیف نظرعموم ارباب‌ذوق‌را جلب‌کرده و هاتف‌را از عموم شعرای همعصر خود مشهورتر نموده است .

دیوان‌هاتف درایران اول‌بار بسال ۱۳۱۷ هجری‌قمری بچاپ‌سنگی وبقطع‌کوچك درطهران بطبع رسیده (در۱۲ صفحه) وبار دوم کتابخانه خاور درسال ۱۳۰۷ هجری شمسی چاپی سربی ازآن در۸۸ صفحه منتشر کرده که نسبت بچاپ اول بسیار مغلوط است بامقدمه ای بقلم آقای رشید یاسمی .

بعضی از غزلیات هاتف را **ژوانن** Jouanin مستشرق‌فرانسوی

وبعضی دیگررا دفره مری Deferemery بفرانسه ترجمه کرده ودر مجله انجمن آسیائی پاریس بسال ۱۸۲۷ و ۱۸۵۶ میلادی منتشر ساخته‌اند ویکی ازمستعرقین‌انگلیسی نیزدرکتابی‌که‌بنام «یک‌قرن غزل‌فارسی (۱)» در سال ۱۸۵۱ میلادی انتشار داده بعضی از غزلیات هاتف را بانگلیسی برگردانده است .

ترجیع‌بند معروف هاتف را مستشرق معروف فرانسوی نیکلا A. L. M. Nicolas قنسول فرانسه درازمیر بسال ۱۸۹۷ بفرانسه ترجمه کرده ودرطی رساله‌که بعنوان : « خدا وشراب دراصطلاح‌شعرای‌فارسی زبان (۱) » انتشار داده گنجانده است .

سلمان عسکر اوف ازادبای باکو نیز بسال ۱۳۳۱ هجری قمری رساله کوچکی بترکی در۲۳ صفحه درشرح حال هاتف وترجیع‌بند او نوشته وآنرا درتفلیس طبع‌کرده‌است باشرحی ازلغات‌مشکله آن بترکی .

٤ — هاتف و صباحی و آذر

در شرح حال هاتف چنانکه اشاره کردیم یکی از مطالب بسیار دلکش شرح دوستی صادقانه آن شاعراست با دو دوست جانی همذوق خود صباحی و آذر . دیوان این سه شاعر هرکدام حاوی مکاتباتی است که این سه گوینده رفیق بشعر با یکدیگر میکرده و مرائی که هاتف و صباحی پس از فوت آذر از او گفته اند .

هاتف قصیدای داردخطاب‌بآذر که درص ۱٦ — ۲۵ دیوان حاضر طبع شده و دو مکتوب از او خطاب بصباحی در دست است یکی مندرج در ۳۲ — ۳٦ از متن حاضر دیگری در ص و این دومی از بهترین و لطیف‌ترین گفته های آبدار هاتف‌است.

در مکتوب اول هاتف از شغل طبابت خود و سفلگی و رذالت همکاران خویش شکایت میکند و در طی آن میگوید :

از شکایات من یکی اینست   که سپهرم ز واژگون کاری

---

(1) A century of persian ghazals. London 1851

(2) La Divinite'et le vin chez les pòetes persans, Marseille 1897.

زاده شغل طبابت و زین کار
چاکران مراست بیزاری

فلك انباز کرده ناچارم
با فرومایگان بازاری

که گمان داشت کز تنزل دهر
کار عیسی کشد بیطاری

صباحی درجواب هاتف و تأسف بر فوت آذر گوید

ای جهان سخن مسخر تو
گر چه منسوخ شد جهانداری

سرنگون گشت رایت فصحا
با وجود تو در جهان آری

داد مولود مصطفی بحرم
عزی ولات را نگونساری

بتو آوردمی خود ایمان من
کاز سخن معجزی عیان داری

مصحف پاك را نیاوردی
گر بجد تو حضرت باری

معجز خامه ترا حاسد
گر دهد نسبتش بسحاری

گو شبیهی کجا اگر دانی
گو نظیرش کدام اگر دانی

بحر عمان چو طبع تو نبود
در در افشانی و گهر باری

هر دو بخشند درو گوهر لیك
این بآسانی آن بدشواری

بیساط فلك بامیدی
که تو گاه سخا بدست آری

قرص ماه و سبیکه خورشید
درهمی می کنند و دیناری

دل ز دستت نبرد شاهد دهر
با همه دلبری و مکاری

بود هر جا دلی ز غم ویران
دست لطف تو کرد معماری

گر معارض نشستی افلاطون
با تو میدید زرد رخساری

گر فتادی ارسطوت از پی
می نیاسودی از طلب کاری

ای که شاید ز شوق مقدم تو
تن مسیحا دهد به بیماری

تا توانی تو ناتوانان را
چاره می بایدت بناچاری

چون دهد دل تورا که با قدرت
بر دل خسته دست نگذاری

گو بانبازی تو لاف زنند
مشتی از سفلگان بازاری

جلوه‌گر در حلل جمادی چند
لیکن از حلیه هنر عاری

خود پرستان که بالله ار باشند
آگه از شیوه پرستاری

در جدل با مسیح نپذیرد
خر دجالشان بیطاری

کینه‌ور چون یلان قبچاقی
عشوه‌گر چون بتان فرخاری

تاج بر سر نه و خراج طلب
تیغ برکف نه وبخونخواری

میکنندش ز بیم مرگ هلاك
هرکه اندك تبیش شد طاری

مهر تابنده را چو ... که کند — جلوه نقاش در شب تاری

تیر افتد قدر عیسی را — ...کاست جوقی یهود انکاری

هر که بر خر نهاد پالانی — نکند با مسیح همکاری

رفت تا آفریدگار جهان که براو — پند ایزد بچشم غفاری

از سموم تموز یاد دهد — در دماغم نسیم آزاری

در گلویم گره کند گریه — خنده کبکهای کهساری

نوك خارم خلاند اندر چشم — چهره شاهدان گلزاری

شوم در گوش من چو نوحه بوم — بانك قمری و نغمه ساری

دایم آئینه دلم در زنك — از خرام سپهر زنگاری

پاره های جگر فرو ریزد — دامنم را اگر بیفشاری

شاید ار جوهر لطیف هوا — از تف آه من کند ناری

نه نشاطم بنظم خاقانی — نه نگاهم به شعر مختاری

بلبل خامه ام فرامش کرد — بذله گوئی و نغز گفتاری

هر چه از داد دل تورا گفتم — اندکی گفته ام ز بسیاری

توئی انباز من در این ماتم — دانم آن را گزافه نشماری

هر دو زاریم ازین غم و باید — کرد بر حال زار هم زاری

بیتکی چند کردم ار موزون — کرد نیروی مدح تو یاری

عیبی از وی چو بنگری باید — پرده پوشی برآن ز ستاری

عرض دانشوری بحضرت تو — چیست سودش بجز زیانکاری

پیش لقمان و دعوی حکمت — در تتار و دکان عطاری

تا که عزت بود در آزادی. — تا که خواری‌است در گرفتاری

دوستان ترا بود عزت — دشمنان ترا بود خواری.

این بود مختصری از احوال سید احمد هاتف که بعجله بر حسب امر دولت فاضل و شاعر استاد حضرت آقای وحید دستگردی مد ظله که اینك بار دیگر دیوان هاتف بزیور طبع می‌آرایند جمع آوری گردید.

۲٤ اسفند ۱۳۱۲ — عباس اقبال

دیوان کامل مهین

شاعر شیرین سخن

(سید احمد)

هاتف اصفهانی

ضمیمه سال چهاردهم مجله ارمغان

قیمت پنج ریال

اسفند ماه ۱۳۱۲

مطبعه ارمغان

☆(ترجیع بند)☆

بعداز ترجیع بند شیخ سعدی واستاد جمال‌الدین عبدالرزاق اصفهانی ترجیع هاتف برتمام ترجیع‌های سلف وخلف رجحان دارد حتی از اوحدی وخواجه رهمین ترجیع است که باعث شهرت وعظمت هاتف گردیده او را برتمام همگنان رجحان داد .

ای فدای توهم دل وهم جان　　وی نثار رهت همین وهمان
دل فدای توچون توئی دلبر　　جان نثار توچون توئی جانان
دل رهاندن زدست تومشکل　　جان فشاندن بپای تو آسان
راه وصل توراه پر آسیب　　درد عشق‌تو درد بی درمان
بندگانیم جان ودل بر کف　　چشم برحکم‌و گوش برفرمان
گردل صلح داری اینك دل　　ور سرجنك داری اینك جان
دوش ازسوزعشق وجذبه‌شوق　　هر طرف میشتافتم حیران
آخـر کار شوق دیـدارم　　سوی دیر مغان کشید عنان
چشم بد دور خلوتی دیدم　　روشن ازنورحق نه‌ازنیران
هرطرف دیدم آتشی کانشب　　دیده درطور موسی‌عمران
پیری آنجا بآتش افروزی　　بادب گـرد پیر مغبچگـان
همه سیمین‌عذارو گل‌رخسار　　همه شیرین زبان‌وتنك دهان

عود و چنگ و دف و نی و بربط　　شمع و نقل و گل و می و ریحان
ساقی ماه روی مشگین موی　　مطرب بذله گوی خوش الحان
مغ و مغزاده مؤبد و دستور　　خدمتش را تمام بسته میان
من شرمنده از مسلمانی　　شدم آنجا بگوشهٔ پنهان
پیر پرسید کیست این گفتند　　عاشقی بی قرار و سرگردان
گفت جامی دهیدش از می ناب　　گرچه ناخوانده باشد این مهمان
ساقی آتش پرست آتش دست　　ریخت در ساغر آتش سوزان
چون کشیدم نه عقل ماند و نه دین　　سوخت هم کفر از آن و هم ایمان
مست افتادم و در آن مستی　　بزبانی که شرح آن نتوان
این سخن میشنیدم از اعضا　　همه حتی الورید والشریان

که یکی هست و هیچ نیست جز او
وحده　　لا اله　　الا هو

از تو ای دوست نگسلم پیوند　　ور به تیغم برند بند از بند
الحق ارزان بود زما صد جان　　وز دهان تو نیم شکر خند
ای پدر پند کم ده از عشقم　　که نخواهد شد اهل این فرزند
من ره کوی عافیت دانم　　چکنم کاو فتاده ام بکمند
پند آنان دهند خلق ایکاش　　که ز عشق تو میدهندم پند
در کلیسا بدلبر ترسا　　گفتم ای دل بدام تو در بند
ایکه دارد بتار زنارت　　هر سر موی من جدا پیوند

که بوحدت نیافتن تاکی ننگ تثلیث بر یکی تا چند

نام حق یگانه چون شاید که اب وابن و روح قدس نهند

لب شیرین گشود وبامن گفت وزشکر خنده ریخت آب[1] از قند

که گر ازسر وحدت آگاهی تهمت کافری بما مپسند

در سه آینه شاهد ازلی پرتو از روی تابناك افکند

سه نگردد بریشم ار اورا پرنیان خوانی وحریرو پرند

مادراین گفتگو که ازیك سو شد ز ناقوس این ترانه بلند

که یکی هست وهیچ نیست جز او
وحده لا اله الا هو

دوش رفتم بکوی باده فروش زاتش عشق دل بجوش وخروش

محفلی نغز دیدم و روشن میرآن بزم پیر باده فروش

چاکران ایستاده صف درصف باده خواران نشسته دوش بدوش

پیر درصدر ومیکشان گردش پارهٔ مست و پارهٔ مدهوش

سینه بی کینه ودرون صافی دل پراز گفتگوی ولب خاموش

همه را از عنایت ازلی چشم حق بین و گوش راست نیوش

سخن این باث هنیأ لك پاسخ آن باین که بادت نوش

گوش بر چنگ وچشم بر ساغر آرزوی دو کون درآغوش

---

(۱) آب دراین مقام بمعنی آبروست . دربعضی نسخ بجای (آب ازقند) (ازلب قند) نوشته شده وغلط است .

بادب پیش رفتم و گفتم ای ترا دل قرارگاه سروش
عاشقم درد ناك وحاجت مند درد من بنگرو بدرمان کوش
پیر خندان بطنز بامن گفت کای ترا پیر عقل حلقه بگوش
توکجا ماکجا ای از شرمت دختر رز بشیشه برقع‌پوش
گفتمش سوخت جانم آبی ده وآتش من فرونشان ازجوش
دوش میسوختم ازاین آتش آه اگرامشبم بودچون دوش
گفت خندان که هین پیاله بگیر ستدم گفت هان زیاده منوش
جرعهٔ در کشیدم و گشتم فارغ ازرنج عقل وزحمت هوش
چون بهوش آمدم یکی دیدم مابقی سربسر خطوط ونقوش
نا گهان ازصوامع ملکوت این حدیثم سروش گفت بگوش

که یکی هست وهیچ نیست جزاو
وحده لا اله الا هو

چشم دل باز کن که جان بینی آنچه نادید نیست آن بینی
گر باقلیم عشق روی آری همه آفاق گلستان بینی
برهمه اهل آن زمین بمراد گردش دور آسمان بینی
آنچه بینی دلت همان خواهد وانچه خواهد دلت همان بینی
بی سرو پا گدای آنجارا سر زملك جهان گران بینی
هم درآن پا برهنه جمعی را پای بر فرق فرقدان بینی
هم درآن سربرهنه قومی را بر سر از عرش سایبان بینی

گاه وجد و سماع هر یک را ... بر دو کون آستین فشان بینی
دل هر ذره که بشکافی ... آفتابیش درمیان بینی
هرچه داری اگر بعشق دهی ... کافرم گر جوی زیان بینی
جان گدازی اگر بآتش عشق ... عشق را کیمیای جان بینی
از مضیق حیات درگذری ... وسعت ملك لامکان بینی
آنچه نشنیده گوشت آن شنوی ... وانچه نادیده چشمت آن بینی
تا بجائی رساندت که یکی ... از جهان و جهانیان بینی
با یکی عشق ورز ازدل وجان ... تا بعین الیقین عیان بینی

که یکی هست و هیچ نیست جز او
وحده لا اله الا هو

یار بی پرده از در و دیوار ... در تجلی است یا اولی الابصار
شمع جوئی و آفتاب بلند ... روز بس روشن و تو در شب تار
گر ز ظلمات خود رهی بینی ... همه عالم مشارق الانوار
کور وش قاید و عصا طلبی ... بهر این راه روشن هموار
چشم بکشا بگلستان و ببین ... جلوهٔ آب صاف در گل و خار
ز آب بی رنگ صد هزاران رنگ ... لاله و گل نگر در آن گلزار
پا براه طلب نه از رهٔ عشق ... بهر این راه توشهٔ بر دار
شود آسان ز عشق کاری چند ... که بود نزد عقل بس دشوار
یار گو بالغدو والاصال ... یا رجو بالعشی والابکار

صد رهت لن ترانی از گوید | باز میدار دیدهٔ بـر دیدار
تا بجائی رسی که می نرسد | پای اوهام و پایه افکار
بار یابی بمحفلی کانجـا | جبرئیل امین ندارد بار
این رهٔ آن زاد راهٔ و آن منزل | مرد راهی اگر بیا و بیار
ورنهٔ مرد راهٔ چون دگران | یارمیگوی وپشت سرمیخوار
هاتف ارباب معرفت که گهی | مست خوانندشان و گه هشیار
از می و بزم و ساقی و مطرب | وز مغ و دیر و شاهد و زنار
قصد ایشان نهفته اسراریست | کـه بایما کـنند گاهٔ اظهار
پی بری گر برازشان دانی | کـه همین است سر آن اسرار

که یکی هست وهیچ نیست جز او
وحده لا اله الا هو

قصیدهٔ

این قصیده طلوعیه را باهمین بحر وقافیه صباحی بیدگلی وآذر بیکدلی دو معاصر معاشر وی ودیگران نیز ساخته اند ولی قصیده هاتف بمراتب برانان برتری دارد . (وحید)

سحر از کوهٔ خـاور تیغ اسکندر چـو شد پیدا
عیـان شد رشحهٔ خـون از شکاف جوشن دارا

دم روح القدس زد چاك در پیراهن مریم
نمایان شد میان مهد زرین طلعت عیسی[1]
میان روضه خضرا روان شد چشمه روشن
کنار چشمه روشن برآمد لاله حمرا
زدامان نسیم صبح پیدا شد دم عیسی
ز جیب روشن فجر آشکارا شد کف موسی
در افشان کرد از شادی فلك چون دیده مجنون
بر آمد چون زخاور طلعت خور چون رخ لیلی
مگر غماز صبح از بام گردون دید شان ناگه
که پوشیدند چشم از غمزه چندین لعبت زیبا
در آمد زاهد صبح از در دردی کش گردون
زدش بر کوه خاور بیمهابا شیشه صهبا
بر آمد ترکی ازخاور جهان آشوب و غارتگر
بیغما برد در یکدم هزاران لؤلؤ لالا
نهنك صبح لب بگشود و دزدیدند سر پیشش
هزاران سیمگون ماهی دراین سیمابگون دریا

(۱) اساتید باستان (عیسی وموسی‌را) بعداز اماله و قلب الف بیاء فقط درقوافی یائی آورده شده نه در الفی ولی ازعصرجامی‌باینطرف درقوافی الفی هم آورده‌اند چنانکه واو و یاء معروف و مجهول‌هم از زمان جامی باینطرف مراعات نشده است .

بر آمد از کنام شرق شیری آتشین مخلب
گریزان انجمش از پیش روبه سان گراز آسا
چنان کز حمله شیر خدا کفار در میدان
چنان کز حمله ضرغام دین ابطال بر بیدا
هژبر سالب غالب علی بن ابیطالب
امام مشرق و مغرب امیر یثرب و بطحا

(تجدید مطلع)

نسیم صبح عنبر بیز شد بر تودهٔ غبرا
زمین سبز سرین خیز شد چون گنبد خضرا
ز فیض ابر آزاری زمین مرده شد زنده
زلطف باد نو روزی جهان پیر شد برنا
صبا پر کرد در گلزار دامان از گل سوری
هوا آکند در جیب و گریبان عنبر سارا
عبیر آمیخت از گیسوی مشکین سنبل پرچین
گلاب افشاند بر چشم خمارین نرگس شهلا
بگرد سرو گرم پر فشانی قمری مفتون
بپای گل بکار جان سپاری بلبل شیدا
سزد گر بر سر شمشاد و سرو امروز در بستان
چو قمری پر زند از شوق روح سدره طوبی

چنار افراخت قد بند گی صبح و کف طاعت
کشود از بهر حاجت پیش دادار جهان آرا
پس آنکه در جوانان گلستان کردنظاره
نهان از نارون پرسید کی پیر چمن پیرا
چه شد کاطفال باغ و نو جوانان چمن جمله
سر لهو و لعب دارند زین سان فاحش و رسوا
چرا گل چاك زد پیراهن ناموس و با بلبل
میان انجمن دمساز شد با ساغر و مینا
نبینی سر و پا بر جایرا کازاد خوانندش
که با اطفال میرقصد میان باغ بر یك پا
پریشان گیسوی شمشاد و افشان طره سنبل
نه از نامحرمان شرم و نه از بیگانگان پروا
میان سبزه غلطد با صبا نسرین باتمکین
عیان با لاله جام می‌زند رعنای با رعنا
بپاسخ نارون گفتش کز اطفال چمن بگذر
که امروز امهات از شوق در رقصند با آبا
همایون روز نوروز است امروز و بفیروزی
بر اورنك خلافت کرده شاه لا فتی مأوا
شهنشاه غضنفر فر پلنك آویز اژدر در
امیر المومنین حیدر علی عالی اعلا

بر تبت ساقی کوثر بمردی فاتح خیبر
بنسبت صهر پیغمبر ولی والی و الا
ولی حضرت عزت قسیم دوزخ و جنت
قوام مذهب و ملت نظام الدین والدنیا
از آنش عقل در گوهر شمارد جفت پیغمبر
که بی چون است و بی انباز آن یکتای بی همتا

(مطلع دوم)

زهی مقصود اصلی از وجود آدم و حوا
غرض ذات همایون تو از دنیا و مافیها
طفیلت در وجود ارض و سما و عالی و سافل
کتاب آفرینش را بنام نامیت طغرا
رخ از خواب عدم ناشسته بود آدم که فرق تو
مکلل شد بتاج لافتی و افسر لولا
شد از دستت قوی دین خدا آیین پیغمبر
شکست از بازویت مقدار لات و عزت عزا
نگشتی گر طراز گلشن دین سرو بالایت
ندیدی تا ابد بالای لا پیرایه الا
در آن روز سلامت سوز کز خون یلان گردد
چو روی لیلی و دامان مجنون لاله گون صحرا

کمان بر گوشه بر بندد گره چون ابروی لیلی
علم بگشاید از پرچم گره چون طره سلمی
آشوب زمین وز گیر و دار پردلان افتد
بدانسان آسمان را لرزه برتن رعشه بر اعضا
که پیچد بره را بر پای حبل کفه میزان
در افتد گاو را بر شاخ بند ترکش جوزا
یکی با فتح همبازی یکی با مرگ همبالین
یکی را اژدها بر کف یکی در کام اژدرها
کنی چون عزم رزم خصم جبریل امین در دم
کشد پیش رهت رخشی زمین پوی و فلك پیما
سرافیلت روان از راست میکالت دوان از چپ
ملایك لافتی خوانان برندت تا صف هیجا
بدستی تیغ چون آب و بدستی رمح چون آتش
بر انگیزی تکاور دلدل هامون نورد از جا
عیان در آتش رمح تو ثعبان های برق افشان
نهان از آب شمشیر تو دریا های طوفان زا
اگر حلم خداوندی نیاویزد ببازویت
چو یازی دست سوی تیغ و تازی بر صف اعدا
ز برق ذوالفقارت خرمن هستی چنان سوزد
که جانداری نگردد تا قیامت در جهان پیدا

ز خاک آستانت وکرد نباتت کند رضوان
عبیر سنبل غلمان و کحل نرگس حورا
ز افعال و صفات و ذاتت آگه نیستم لیکن
توئی دانم امام خلق بعد از مصطفی حقا
بهر کس غیر تو نام امام الحق بدان ماند
که بر گوساله زرین خطاب ربنا الاعلی
من واندیشه مدح تو بادا زین هوس شرمم
چسان پرد مکس جائی که ریزد بال و پر عنقا
بادنی پایه مدح و ثنایت کی رسد گیرم
برتبت بگذرد تراز ثریا شعر از شعرا
چه خیزد از من و از مدح من ای خالق گیتی
بمدح تو فراز عرش کرسی از ازل گویا
کلام‌الله مدیح تست و جبریل امین رافع
پیمبر راوی و مداح ذاتت خالق یکتا
بود مقصود من زاین یك‌دوبیت اظهار این‌مطلب
که داند دوست بادشمن چه در دنیا چه در عقبی
تو و اولاد امجاد کرام تست هاتف را
امام و پیشوا و مقتدا و شافع و مولا
شها من بنده کامروزم بپایان رفته از عصیان

خدا داند که امیدم بمهر تست در فردا
بی بازار فردای قیامت جز ولای تو
متاعی نیست دردستم منم آن روز و این کالا
نپندارم که فردای قیامت تیره گون گردد
محبان تو را از دود آتش غره غرا
قسیم دوزخ و جنت توئی در عرصه محشر
غلامان تو را اندیشه دوزخ بود حاشا
الا پیوسته تا احباب را از شوق می گردد
ز دید ار رخ احباب روشن دیده بینا
محبان تورا روشن ز رویت دیده حق‌بین
حسودان تورا بی‌بهره زان رخ دیده اعمی

(چکامه)

در تهنیت و ماده تاریخ عروسی

محیط مروت که جوید نقاب ز رشك ضمیرش رخ آفتاب
سپهر فتوت محمد حسین جهان کرم خان والا جناب
امیری که گردن کشانرا بود ز طوق غلامیش زیب رقاب
دلیری که‌دارد زسرپنجه‌اش همه گر بودشیرچرخ اضطراب

سواریکه زیبد ز چرخش کمند ز خورشید زین وز مه نو رکاب
جوادی که در خشک سال کرم زجودش خورد کشت آمال آب
کریمی که از لطفش آباد گشت بهر جا دلی بود از غم خراب
ز چنگال شهباز نیروش چرخ زبون چون کبوتر بچنگ عقاب
قضا خیمه دولتش چون فراخت بمسمار تایید بستش طناب
کند تابدان در یکتا قرین ثمین گوهری کرد بخت انتخاب
بسلکی یکی گوهر ناب بود بدو باز پیوست دری خوشاب
به محجوبهٔ بازشد کنز عفاف زمهر ند حجاب اودر حجاب
کرامت شعار و سعادت دثار طهارت حجاز و خدارت نقاب
مکارم نهاد و اکابر نژاد معلی نسب فاطمی انتساب
ز رشکش پری ز آدمی محتجب ز شرمش ملک را ز خلق احتجاب
ز تأثیر این سور گردون پیر دگر باره آمد بعهد شباب
یکی محفل عیش آراست چرخ که شبها نشد چشم انجم بخواب
همی ریخت کیوان برسم نثار ز درج ثوابت گهرهای ناب
پی خطبه برجیس محفل طراز همی خطبه خواندی بفصل الخطاب
کمر بسته بهرام مجمر بدست همی عود کردی بر آتش مذاب
فروزان زمی ساقی مهر چهر بگردش درآورده جام شراب
نوازنده ناهید رقصان بکف دف و بربط و چنگ و عود و رباب
ستاده سطرلاب در دست پیر همی جست طالع پی فتح باب
مه آمیخته در جام شیر و شکر بیاراست زان سفرهٔ ماهتاب

منیر سحاب وسطر شمال | از آن گلشن اریخته روز آن گلاب
پریزادگان درهوا از نشاط | رسن باز بار ریسمان شهاب
بعشرت همه روز پیر و جوان | بعیش و طرب روز و شب شیخ و شاب
رخ دوستان لعلی از تاب می | دل دشمنانشان بر آتش کباب
زمین مانده از آسمان در شگفت | نعم ان هذا الشیئی عجاب
همیشه بود تا بزم جهان | زمین را درنگ و فلک را شتاب
شتابد ببزمش سرور و در آن | درنگ آورد تا بیوم الحساب
بکام دل دوستان جاودان | بماناد و باد این دعا مستجاب
غرض ان دو فرخنده اختر شدند | چو از وصل هم خرم و کامیاب
پی سال تاریخ هاتف زشوق | رقم زد (بمه شد قرین آفتاب)

قصیده

هنگامیکه دوست مصاحب و معاصر وی (آذر بیکدلی) در سفر بوده
این قصیده را پس از انشاء نزد او فرستاده است

نسیمی بدل میخور د روح پرور | نسیمی دلاویز چون بوی دلبر
نسیمی چو انفاس عیسی مقدس | نسیمی چو دامان مریم مطهر
نسیمی همه نفخه مشك سارا | نسیمی همه نشاه خمر احمر
نسیمی در ان نکهت مهر پنهان | نسیمی در ان لذت وصل مضمر
نسیمی از ان جیب جان دامن دل | پر از عنبر اشهب و مشك اذفر

چه بادست حیرانم این باد دلکش | که عطر عبیر آرد و بوی عنبر
نسیم بهار است گویا که خیزد | ز روی گل تازه و سنبل تر
نسیمی است شبها بگلشن غنوده | ز گل کرده بالین و از سبزه بستر
بر اندام او سوده ریحان و سنبل | در آغوش او بوده نسرین و عبهر
غلط کردم از طرف بستان نیاید | نسیمی چنین جانفزا و معطر
نسیم ریاض جنانست گوئی | که رضوانبدست صبا داده مجمر
نسیم بهشت است و دارد نشانها | ز تفریح تسنیم و ترویح کوثر
که از رویغلمان گشوده است برقع | که ز فرق حوران بوده است معجر
ز گیسوی حوران و زلفین غلمان | بدینسان وزد مشکبیز و معنبر
خطا گفتم از باغ جنت نیاید | نسیمی چنان دلکش و روح پرور
نسیمی است از باغ الطاف صاحب | نکو ذات و نیك اختر نیك محضر
چراغ دل روشن اهل معنی | فروغ شبستان اهل دل آذر
محیط فضایل که دریای فکرش | کران تا کرانست لبریز گوهر
سپهر معالی که بر اوج فکرش | هزاران چو مهر است تابنده اختر
مدار مناقب جهان مکارم | که افلاك عز و شرف راست محور
مراد افاضل ملاذ اماثل | که بر تارك سروران است افسر
جوادیکه در کف جودش ز خواری | چو خیری بود زر در خساره زر
کریمیکه بر در کهش ز اهل حاجت | نه بینی تهی دست جز حلقه در
زهی پیش یاجوج شهوت کشیده | دل پاك ت از زهد سد سکندر
از ان در طواف تو پوید | که کسب سعادت کند ... دا کبر

شب وروز گردند آبای علوی بصد شوق در گرد این چار مادر
که شاید پدید آید اما نیاید از ایشان نظیر تو فرزند دیگر
بمعنای مشکل سر انگشت فکرت کند آنچه بامه بنان پیمبر
بگفتار تا راست تیغ زبانت کند آنچه با کفر شمشیر حیدر
صور جمله کاینات و تو معنی عرض جمله حادثات و تو جوهر
جهان با نهیب تو دریا و طوفان زمین با وقار تو کشتی و لنگر
کلام تو باراح ریحان مقابل بیان تو با آب حیوان برابر
فنون هنر فکرتت را مسلم جهان سخن خامه ات را مسخر
ز کلك بنان تو هر لحظه گردد نگاری ممثل مثالی مصور
که صورتگر چین ندیدست هرگز بان حسن تمثال و آن لطف پیکر
لآلی منظوم نظم تو هریك درخشنده نجمیست از زهره ازهر
که در وادی عشق گمگشتگانرا سوی کعبه کوی یار است رهبر
گلی میدمد هر دم از باغ طبعت بلذت چو وصل بتان سمنبر
وفا پیشه یارا خداوندگارا یکی سوی این بنده از لطف بنگر
ز رحمت یکی جانب من نظر کن که چرخم چسان بیتو دارد بچنبر
تنم ز اه و جان ز اشك شد در فراقت چو از باد خاك و چو از آب آذر
تو در غربت ایمهر تابان و بیتو شب و روز من گشته از هم سیه‌تر
کنون بیتو دارم سیه روزگاری چو روی گنه کار در روز محشر
بدل کامها پیش از این بود زانها یکی بر نیاورد چرخ ستمگر
کنونم مرادی جز این نیست در دل کنونم هوائی جز این نیست در سر

که امروز تاازمی زندگانی نمی هست دراین سفالینه ساغر
چو مینا بنرم توآیم دمادم چو ساغر بروی توخندم مکرر
بیاخود علی رغم چرخ جفاجو برآر آرزوی من ایمهرپرور
بکردون بیمهر مگذار کارم که جورش بود بیحدو کینه بیمر
زغربت بسوی وطن شوروانه بخود درحم فرما بمار حمت آور
خوش انبزم کانجا نشینیم باهم نهان ازحریفان خفاش منظر
تو برصدرمحفل برازنده مولا منت درمقابل کمربسته چاکر
تومحفل فروز ازضمیرمنیرم منت مستنیر ازضمیر منور
بخوانیم باهم غزلهای رنگین تو ازشعر هاتف من ازنظم آذر
بسوزیم داغی بدل آسمانرا بدوزیم چشم حسودان اختر
مرادسترس نیست باریخوش انکس که ان دولتش هست گاهی میسر
دراین کار کوشم بجان لیك چتوان که نتوان خلاف قضای مقدر
هنرپروراز این اقاویل باطل که الحق نیازی بود بس محقر
نه مقصود من بود مدحت نکاری که مدح تو برنایداز کلك دفتر
ترانیست حاجت بمداحی آری بس اخلاق نیکوترامدح کستر
ولی بود از این نظم قصدم که دلها زرنك نفاق است از بس مکدر
نکویند عاجز زنظم است هاتف کروهیکه خود کاه نظمند مضطر
نیم عاجز ازنظم اشعار رنکین تودانی کر آنان ندارند باور
عروسان ابکار درپرده دارم همه غرق پیرایه ازپای تاسر
ولیکن چه لازم که دختر دهد کس بیمهر داماد و بیمهر شوهر

نباشد چو داماد شایسته آن به   که در خانه خود شود پیر دختر
در ایجاز کوشم که نزدیک دانا   سخن خوش بود مختصر خوشتر اختصر
الا تا قمر فربه و لاغر آمد   ز نزدیکی و دوری مهر انور
محب تو نزد تو بادا و فربه   عدوی تو دور از تو باد او لاغر
ترا جاودان عمر و جاوید عزت   مدامت خدا ناصر و بخت یاور

(قصیده)

در وصف زلزله که زمان اقامت وی در کاشان اتفاق افتاده سروده است

کرده‌ام از کوی یار بیهده عزم سفر
خار ملامت بپا خاک ندامت بسر
از کف خود رایکان دامن امن و امان
داده و بنهاده‌ام ره سوی خوف و خطر
خود بعبث اختیار کرده‌ام از روزگار
فرقت یار و دیار محنت و رنج سفر
چون سفها خویش را بی‌سبب افکنده‌ام
از غرفات جنان در درکات سقر
همنفسان وطن جمع بهر انجمن
وز غم دوری من غرقه بخون جگر

نهم از ایشان جدا بلبلیم بینوا
دور ز هم آشیان بزدة سوی زیر پر
ره سپر غربتم لیك بود قسمتم
چشم تر و کام خشك از سفر بحر و بر
با تعب گرم و سرد صیف و شتا ره نورد
ساخته گاهی ببرد سوخته گاهی زحر
گاه زتف سموم گرم چنان مرز و بوم
کاهن گردد چو موم در کف هر پنجه ور
گاه بدانگونه سرد کز دم قتال برد
ز آتش آهنگران موم نه بیند اثر
چون بگشایم زهم دیده بهر صبحدم
هاویه سان آیدم بادیهٔ در نظر
آب در آن قیر گون خاك مخمر بخون
فتنه در آن رهنمون مرك در آن راهبر
دیو و دد آنجا بجوش وحش و سبع در خروش
من چو سباع و وحوش طفره زن ره سپر
شب چو بآرامگاه رو نهم از رنج راه
بستر و بالین من این حجر ست آن مدر

طاق رواقم سحاب شمع وثاقم شهاب
فوج ذآب و کلاب[1] همنفسم تا سحر
همدم من مور و مار دام و ددم در کنار
دیو زمن درفرار غول زمن درحذر
گاه ز هجران یار گاه بیاد دیار
با مژه اشکبار تا سحرم در سهر[2]
بهر من غمزده هرشب وروز آمده
پاره دل مائده لخت جگر ما حضر
یار من دلفکار آدمیی دیو سار
دیدن آن نابکار بر رك جان نیشتر
صحبت اوجان گزا رؤیت غم اوفزا
آلت ضرچون حدید مایه شرچون شرر
چون بشرش روی و تن لیك گران اهرمن
هست بشر من نیم زامت خیر البشر
اینهمه گردیده ام رنج سفر دیده ام
کافرم ار دیده ام ثانی آن جانور
روز و شب اینم قرین روز چنان شب چنین
زشتی طالع به بین شومی اختر نگر

---

۱) ذئاب ـ گرگان . کلاب ـ سگان (۲) سهر ـ بیداری .

مملکت بی شمار شهر بسی و دیار

دیدم و نگشوده بار ازهمه کردم گذر

ور بدیاری شدم جلوه ده یار خویش

آینه دادم بکور نغمه سرودم بکر

راغب کالای من مشتریان بس ولی

حنظل و صبرم دهند قیمت قند وشکر

دن دوسه روزی کشید جانب کاشان ودید

جنت و خلدی در آن جنتیان را مقر

روضهٔ از خرمی در همه گیتی مثل

مردمش از مردمی درهمه عالم سمر

اهل وی الحق تمام زاده پشت کرام

کزهمه‌شان باد شاد روح نیاو وپدر

مایل مهر و وفا طالب صدق وصفا

خوش سخن وخوش لقا خوش صور وخوش سیر

بادوسه یار قدیم روز کی آنجا شدیم

ازرخ هم گردشوی وزدل هم زنگ بر

نیمشبی ناگهان آه از آن شب فغان

ساخت بیك لحظه‌اش زلزله زیرو زبر

رعشه گرفت آنچنان خاك كه از هول آن

یافت تن آسمان فالج و اختر خدر (۱)

بس گل رعنا كه شب در بر عیش و طرب

خفت و سحر در كشید خاك سیاهش ببر

بس گهر تابناك گشت نهان زیر خاك

بیخبر و كس نیافت دیگر از آنها خبر

منزلشان سرنگون گشت و برایشان كنون

نیست بجز زاغ و بوم ماتمی و نوحه گر

دوش كه در كنج غم باهمه دردو الم

تا سحرم بود باز دیده اختر شمر

گاه حكایت گذار پایم از آسیب خار

گاه شكایت كنان زانویم از بار سر

گاه تفكرت كه هست تا كی ازین بخت بد

شب ز شبم تیره تر روز ز روزم بتر

گاه بحیرت كه چرخ چون اسرا تا بكی

می بردم كو بكو می كشدم در بدر

ناگهم آمد فرا پیری فرخ لقا

خاك رهش عقل را آمده كحل بصر

---

(۱) خدر ـ سستی اعضاء .

پیر نه بدرد حی بدر نه شمس ضحی
شمس نه نور خدا چون خضر اندر حضر
عقل نخست از کمال صبح دوم از جمال
عرش برین از جلال چرخ کهن از کبر
گفت که وز کجا گفتم از اهل وفا
گفت چه داری بیار گفتمش اینك هنر
خنده زنان گفت خیز و یحك ازاینجا گریز
هی منشین الفرار گفتمش این المفر
گفت روان میشتاب تا در دولت جناب
گفتمش آنجا کجاست گفت زهی بیخبر
درگه شاه زمان سده فخر جهان
صفدر عالی تبار سرور والا گهر
وارث دیهیم و گاه دولت و دین را پناه
شاه ملایك سپاه خسرو انجم حشر
جامع فضل و کرم صاحب سیف و قلم
زینت تیغ و علم زیب کلاه و کمر
مهر مکارم شعاع ماه مناقب فروغ
بحر معالی گهر ابر لآلی مطر
خسرو بهمن حسام بهمن رستم غلام
رستم کسری شکوه کسری جمشید فر

آید ازو چون میان قصه تیغ وسنان

نامه رستم مخوان نام تهمتن مبر

ای زتو خرم جهان چون زصبا گلستان

ای بتو گیتی جوان چون شجر از برگ وبر

روضه اجلال را قد تو سر کش نهال

دوحه اقبال را روی تو شیرین ثمر

پایه گاه تو را دوش فلك تکیه گاه

جامه جاه تو را اطلس چرخ آستر

با کف زور آورت کوه گران سنك کاه

با دل دریورت بحر جهان یك شمر

روز کمان کز کمین خیزد گردون بکین

وزدل آهن شرار شعله کشد بی حجر

هم زخروش وفغان پاره شود گوش چرخ

هم زغبار ودخان تیره شود چشم خور

فتنه زیکسو زند صیحه که جانها مباح

چرخ زیکسو کشد نعره که خونها هدر

تیغ زن خاوری رخش فلك زیر ران

کم کند از بیم جان جاده باختر

بازی چون دست وپا سوی عنان ورکیب

رخش گهر پوش زیر چتر مرصع زبر

تیغ یمانی بدست ناچخ هندی بدوش
مغفر رومی بفرق جوشن چینی ببر
هم بعنانت دوان دولت واقبال وبخت
هم برکابت روان نصرت وفتح وظفر
خصم تو هرجا کشد ناله این المناص
از همه جا بشنود زمزمه لاوزر
آتش رحمت کند مزرع آمال خشك
آب حیاتت کند مرتع آجال تر
تا بتوالی زند صبح براین سبز خنك
ازخم چوکان سیم لطمه بران گوی زر
بادسر دشمنان درسم یکران تو
ازخم چوکان تو کوی صفت لطمه خور

قصیده

روای باد صبا ای پیك مشتاقان سوی گلشن
عبیر آمیز گردان جیب و عنبر بیز کن دامن
نخست از گرد کلفت پیکر سیمین روحانی
مصفا ساز در گلشن بآب چشمه روشن

بنازك تن بپوش آنکه حریر از لاله حمرا
بروی یکدگر چون شاهد گل هفت پیراهن
ز رنگین لالها گلگون قصب در پوش برپیکر
ز گلگون غنچها رنگین حلی بربند بر گردن
گلاب تازه بر اندام ریز از شیشه نرگس
عبیر تربه پیراهن فشان از حقه سوسن
چو رعنا شاهدان سیمبر دامنکشان بگذر
بطرف جویبار وصحن باغ و ساحت گلشن
بنرمی غنچه سیرابرا از دل گره بگشا
بهمواری گل شادا برا زرخ نقاب افکن
بهر گلشن گلی بینی کزو بوی وفا آید
نشانش اینکه نالد بلبل زاریش پیرامن
بچین ازشاخسار وجیب ودامن پرکن وبنشین
بزیر سبزه نورسته زیر چتر نسترون
بطرزی خوب ودلکش دستهها بربند ازآن گلها
چو نقاشان شیرین کار وطراحان صاحبفن
میان دستهای گل اگر بینی خسی برکش
کنار برگهای گل اگر خاری بود برکن
بکف برگیر آن گلدستهارا پس خرامان شو
ببر آن دستهای گل برسم ارمغان از من

بعالی محفل دارای جم شوکت هدایت خان
که تاج سروری برسرنهادش قادر ذوالمن
سرافرازی که تا پیرایه بندد بر کلاه او
صدف از ابر نیسانی بگوهر گردد آبستن
جهان بخشی که چون درجنبش آید بحر احسانش
بکشتی خلق پیمایند گوهر نه بسنگ و من
جوان بختی که چون دربارش آید ابر انعامش
شود هرخوشه چین بینوا دارای صد خرمن
درم ریزد دودستش صبح وشام و گوهر افشاند
یکی چون بادفروردین دگرچون ابر دربهمن
نشیند چون بایوان بانگین وخامه و دفتر
برآید چون بمیدان باسنان و مغفر وجوشن
هم ازرشك بنانش سرکند پیر سپهر افغان
هم از بیم سنانش برکشد شیرفلك شیون
بچاه قهر او صد بیژن است ودست لطف او
زقعر چاه غم بیرون کشد هر روز صد بیژن
درآن میدان که از گرد سواران گلشن گیتی
بچشم کینه اندیشان نماید تیره چون گلخن
گه ازدرماندگی زخمی اعانت خواهد ازسنبل
گه ازبیچارگی دشمن حمایت جوید ازدشمن

امل در گریه هر جانب گذارد در هزیمت پا
اجل در خنده ازهرسو برون آرد سر ازمکمن

بفرو شوکت واقبال وحشمت چون گذارد پا
چو خورشید جهان آرا فراز نیلگون توسن

بدستی تیغ چون آب وبدستی رمح چون آتش
بسر برمغفری از زر ببر خفتانی از آهن

برمح و گرز وتیر وتیغ در دشت نبرد آید
پلنگ آویز و اژدربند وپیل انداز وشیر اوژن

سر دشمن بزیر پاآهنگ آرد چنان آسان
که چابك دست خیاطی کشاند رشته درسوزن

زهی از درك اقصی پایه جاهت خرد قاصر
ز احصا فزون ازحد کمالاتت زبان الکن

زمام خلق عالم گر بکف دارد چه فخر اورا
نمی نازد بچوپانی شبان وادی ایمن

ادیب فکرت آن داناست کاطفال دبستانش
ز فرط زیرکی خوانند چرخ پیر را کودن

گشاید نفخه جانبخش لطفت بوی بهرامج(۱)
زداید لمعه جانسوز قهرت زنك بهرامن(۲)

---

(۱) بهرامج ـ بید مشك است . (۲) بهرامن ـ نوعی از یاقوت است .

فروزد شمع اقبالت بنور خویشتن آری
چراغ مهر عالمتاب مستغنی است از روغن
عجب نبود اگر در عهد جودو دور انعامت
تهی ماند از گهر دریا وخالی‌شد دراز معدن
کف جود تو در دامان خلق‌افشاند هر گوهر
که دریا داشت در گنجینه‌یاکان‌داشت درمخزن
فلک مشاطه رخسار جاه تست از آن دایم
گهی گلگونه ساید در صدف که سرمه درهاون
جهاندارا خدیوا کامکارا روزگاری شد
که بیزدخاک‌غم‌برفرق‌من‌این کهنه پرویزن(۱)
بدان سان روز گارم تیره دارد گردش گردون
که روزوشب نمیتابند مهرو ماهم از رو زن
چنان سست است بازارم که میکاهد خریدارم
جوی از قیمت من گر فروشندم بیك ارزن
رسد برجان و تن هر دم زدونان و ز نادانان
درآن بازارم آزاری که نتوان شرح آن دادن
همانا مؤبدی پیرم کز آتش خانه بر زین
فتادستم میان جرگه اطفال در برزن

---

(۱) پرویزن ـ غربال .

کهن اوراق مصحف را چه حرمت هز بر آنان
که روبند از پر جبریل خاک پای اهریمن
غرض از گردش گردون و دور اختران دارم
شکایتها که شرح آن ز هاتف نیست مستحسن
شکایت خاصه از بیمهری گردون ملال آرد
سخن کوته که از هر داستانی اختصار احسن
الا تامهر و ماه و اختران در محفل گردون
همی ریزند صاف و درد می درجام مرد و زن
بزمت ماه پیکر ساقیان پیوسته در گردش
بقصرت مهرپرور شاهدان همواره زانو زن
همه خوشبوی و عنبرخوی و شیرین گوی و شکرلب
همه گل روی و سنبل موی و سوسن بوی و نسرین تن

(قصیده)

دارم از آسمان زنگاری زخمها بر دل و همه کاری
بامن اکنون فلک در ان حداست ازجگرخواری[1] ودل آزاری
که باو جان دهم به آسانی او ستاند ز من بدشواری
گفتم از جور چرخ ناهموار شاید اروار هم بهمواری

---

(۱) جگر خواری ـ کنایه از رنج و محنت است

نرم شد استخوانم و نکشید چرخ با از درشت رفتاری
گفتم از بخت خفته خواهد رفت هم زبونی هم نکونساری
صور دوم بلند گشت و نکرد زاولین خواب میل بیداری
دوش چون رو نهاد خسرو زنگ سوی این بوستان زنگاری
شب چنان تیره شد که وام گرفت گوئی از روز کار من تاری
سوی خلوتسرای طبع شدم یابم از غم مگر سبکباری
دیدم آن خانه را ز ویرانی جغد دارد هوای معماری
غم در آنجا مجاور و شادی گذر آنجا نکرده پنداری
نو عروسان بکر افکارم همه در دلبری و دلداری
غیرت گلرخان یغمائی رشك مه طلعتان فرخاری
در زوایای آن نشسته غمین مهر برلب ز نغز گفتاری
کرده‌اند ردهان ضواحکشان لبشان را ز خنده مسماری
غمزه‌شانرانه‌شوق‌خونریزی طره‌شانرا نه میل طراری
زلف مشکینشان برافشانده کرد بر چهره های گلناری
سرو برشان ز گردش ایام از حلی عاطل از حلل عاری
همه خندان بطنز گفتندم خوی شرم از جبینشان جاری
چه فتادت که نام ما نبری چه شد آخر که یاد ما ناری
شکر کزدام عشق آزادی جستی و رستی از گرفتاری
نیست گر نغز دلبری که‌دران داستان های نغز بگذاری
ور کریمی نه‌سربلندو جواد که بمدحش سری فرودآری

خوذ ارباب طبع و فضل و هنر ... نیست یکتن در این زمان باری!
که باو تا جمال بنمائی ... از رخ ما نقاب برداری
سرد هنگامهٔ که یوسف را ... نکند هیچکس خریداری
گفتم ای شاهدان گلرخسار ... که نه بینید زرد رخساری
نیست زاهل هنر کسی کامروز ... بشما باشدش سزاواری
جز صباحی که در سخن اوراست ... رتبه سروری و سالاری
چاکر اوست جان خاقانی ... بندهٔ او روان مختاری
بگهر زانوری بود انور ... آری این نوریست و آن ناری(١)
نیست موسی و معجز قلمش ... کردهٔ باطل رسوم سحاری
نیست عیسی و گشته از نفسش ... روح در قالب سخن ساری
سخنش داروئی که میبخشد ... گاه مستی و گاه هشیاری
ای بخلق لطیف و خوی جمیل ... مظهر لطف حضرت باری
از زبان ودل تو گوهر ناب ... ریزدو خیزد این و آن آری
بحر عمان و ابر نیسانند ... در گهر زائی و گهر باری
ابلق سر کش سخن دادهٔ ... زیر ران تو تن برهواری
لب گشودی زدند عطاران ... مهر بر نافه های تاتاری
باد هر جا بر در کوی توخاك ... بگشاید دکان عطاری
آفرین بر بنان و خامه تو ... که از اینها چها پدید آری

---

(١) نسبت ناری بانوری دادن کناهیست بزرك و سبب ارتکاب این کونه کناهان تعصب تشیع است

چار انکشت نی تعالی‌الله بدو انکشت خود نکهداری
در یکی لحظه بریکی صفحه صد هزاران نگار بنگاری
ای وفا پیشه یار دیرینه که فزون باد با منت یاری
گر زگردون شکایتی کردم از جگر ریشی و دل افکاری
نه زکم ظرفی‌است و کم‌تابی نه زبی برگی‌است و بی‌باری
رحق هاتف این کمان نبری این سخن را فسانه نشماری
خون دل میچکد ازاین نامه گر بدست اندکی بیفشاری
گردجابردلم چو مرکز تنك گردش این محیط پرگاری
دردوداغی کزوست بردل من شرح آن کی توان ز بسیاری
یکی ازداد های من اینست که سپهرم ز واژگون کاری
داده شغل طبابت وزین شغل چاکران مراست بیزاری
من که عار آیدم ز جالینوس کندم کر بخانه پاکاری
فلك انباز کرده ناچارم با فرومایکان بازاری
رسد ازطعنشان بمن کاهی دل خراشی کهی جگرخواری
اف بران سرزمینکه طعنه‌زند زاغ دشتی بکبك کهساری
من‌واین‌شغل‌دون‌وآن‌شرکا با همه ساختم بناچاری
چیست‌سودم ازاینعمل‌دانی از عزیزان تحمل خواری
درمرض‌خواجکا زمنخواهند هم مداوا و هم پرستاری
صدره ازغصه‌من‌شوم بیمار تا یکی‌شان رهد ز بیماری
چون شفایافت به که باز اورا چشم پوشی و مرده انکاری

که گمان داشت گز تنزل دهر کار عیسی رسد به بیطاری
هم ز بیطاریش نباشد سود جز بهین(۱) خران پرواری
تا زند خنده برق نیسانی تا کند گریه ابر آزاری
دوستانت بخنده و شادی دشمنانت به گریه و زاری

(قصیده)

در ستایش شهر قم

حبذا شهری که سالار است در وی سروری
عدل پرور پادشاهی داد گستر داوری
شهری آبش جانفزا ملکی هوایش دلگشا
شهریارش دلنوازی والیش جان پروری
شهری از قصر جنان و باغ جنت روضهٔ
شهریاری لطف و انعام خدا را مظهری
روضهٔ خاکش عبیر و روح پرور روضهٔ
سروری در وی امیرو عدل پرور سروری
چیست دانی نام آنشهر و کدام آنشهریار
کین دو را در زیب و فرثانی نباشد دیگری

---

(۱) جز نهیق - نسخه دیگر.

تام آن [illegible] قم فخر البلاد ام القری
[illegible] بخواب آسوده از آل پیمبر دختری
دختری کش [illegible] دوران نیابد همسری
دختری کش مادر گیتی نزاید خواهری
دختری کاباو اجدادش کراماً یك بیك
تا بآدم تا امامی بوده یا پیغمبری
بنت شاه اولیا موسی ابن جعفر فاطمه
کش بود روح القدس بیرون درگه چاکری
ماه بطحا زهرهٔ یثرب چراغ قم که دوخت
دست حق بر دامن پاکش زعصمت چادری
شهریار آنولایت والی آن مملکت
زبدة الخلق کسری آیینی تهمتن گوهری
خان دارا شان جم فرمان کی دربان حسین
آنکه فرزندی بفر او نزاد از مادری
آنکه اوج قدر را بخشش فروزان کوکبی است
آستان مجد را رویش فروزان اختری
آنکه بهر تارك و بالای او برداخته است
چرخ سیمین جوشنی خورشید زرین مغفری
بر عروس دولتش مشاطه بخت بلند
هردم از فتح و ظفر بندد دگرگون زیوری

دایه گردون پیر آمد شد بسیار کرد
داد تا دو شیزهٔ دولت بچون او شوهری
افسرش بر فرق فرا یزدی بس گو مباش
بر سر از دانگی زرودهٔ دانه درش افسری
از خم انعام و مینای ثوابش بهره داشت
هر سفالین کاسهٔ دیدیم و زرین ساغری
اینکه نامش چرخ ازرق کرده انداز مطبخش
تیره گون دودیست بالا رفته با خاکستری
تا زند بر دیدهٔ اعدای او هر صبح مهر
چون برون آید بهر انکشت گیرد نشتری
از کمالاتش که نتوان حصر جستم شمهٔ
از ادیب عقل طوماری گشود و دفتری
خود به تنها بشکند هر لشکری را گرچه‌هست
همرهش زاقبال و بخت و فتح و نصرت لشکری
امن را تا پاسبان عدل او بیدار کرد
ظلم جوید باد پائی فتنه جوید بستری .
شهر قم کز تندی باد حوادث دیده بود
آنچه بیند مشت خاکی از عبور صرصری
در همه این شهر دیدم بارها بر پا نبود
کهنه دیواری که بر وی‌مرغی افشاند پری

از قدوم او در دولت برویش باز شد
گوئی از فردوس بگشودند بر رویش دری
شد بسعی او چنان آباد کاهل آن دیار
مصر را ده می شمارند و ده مستحقری
پیش ازین گر هر ده ویران بحالش می گریست
خندد اکنون برهر اقلیمی و بر هر کشوری
کرد بر پا بس اساس نو در آن شهر کهن
دادش اول از حصاری تازه زیبی و فری
لوحش‌الله چون حصار آسمان ذات البروج
فرق هربرجی بلند از فرقدان سا منظری
شوخ چشمان فلك شبها پی نظاره اش
از بروج آسمان هریك برون آرد سری
بارهٔ چون سد اسکندر بگرد قم کشید
لطف حقش یاور و الحق چه نیکو یاوری
عقل چون دید از پی تاریخ این حصن حصین
گفت «سدی نیك گرد قم کشید اسکندری»(۱۱۹۷)
ای بر خورشید رایت مهر گردون ذرهٔ
آسمان در حکم انکشت تو چون انگشتری
با کف دریا نرالت هفت دریا قطرهٔ
پیش خرگاه جلالت هفت گردون چنبری

حال زار من چه پرسي اين نه بس كز روي تو
دور ماند ستم چو دور از روي خور نيلوفري
بوي دود عنبرين من گواه من كه چرخ
بي تو افكنده است چون عودم بسوزان مجمري
روزها بيدار و شبها غمزه از بس ديده ام
ز اختران هريك جدا مي سوزدم چون اخگري
گر ستودم حسن اخلاق تو را داني كه نيست
از حطيطم دنيوي چشمم بخشكي يا تري
قمري و بلبل نه مدح سرو و وصف گل كنند
روز و شب از سرو و گل سيمي نخواهند و زري
خلق نيكو هر كجا هست آن درخت خرم است
كو بجز مدح و ثناي خلق بر نارد بري
طبع من بحريست پهناور كه ريزد بر كنار
گه دري و گاه مرجاني و گاهي عنبري
كي رهين كس شود دريا كه گر گيرد ز ابر
قطره آبي دهد وا پس درخشان گوهري .
شاد باش و شاد زي كين بزم و اين آرامگاه
مانده از سلطان ملكشاهي و سلطان سنجري
من به نيروي تو در ميدان نظم آويختم
هيچ داني با كه باچون انوري كند آوري

هم بامداد نسیم لطفت آمد بر کنار
از چنین بحری سلامت کشتی بی لنگری
راستی نندیشم از تیغ زبان کس که هست
در نیام کام همچون ذوالفقارم خنجری
منکه نظمم معجز فصل الخطاب احمدیست
نشمرم جز باد سرد افسون هر افسونگری
ریسمانی چند اگر جنبد با فسون ناورد
تاب چون گردد عصا در دست موسی اژدری
هان و هان هاتف چه گوئی چیستی و کیستی
لاف بیش از بیش چند ای کمتر ازهر کمتری
لب فرو بند و زبان در کش ره ایجا ز گیر
تا نکردیدستی از اطناب بار خاطری
تا گذارد گردش ایام و بیزد دور چرخ
تاج عزت بر سری خاك مذلت بر سری
دوستانت را کلاهی بر سر از عز و شرف
دشمنانت را بفرق از ذل و خواری معجری



(غزلیات هاتف)

(حرف الف)

سوی خود خوان یکرهم تا تحفه جان آرم تورا
جان نثار افشان خاك آستان آرم تورا
ز کدامین باغی ای مرغ سحر با من بگوی
تا پیام طایر هم آشیان آرم تورا
من خموشم حال من میپرسی ای همدم که باز
نالم و از ناله خود در فغان آرم تورا
شکوه از پیری کنی زاهد بیا همراه من
تا بمیخانه برم پیر و جوان آرم تورا
ناله بی تاثیر و افغان بی اثر چون زین دو من
بر سر مهر ای مه نا مهربان آرم تورا
گر نیارم برزبان از غیر حرفی چون کنم
تا بحرف ای دلبر نا مهربان آرم تورا

در بهار از من مرنج ای باغبان گاهی اگر
یاد از بی برگی فصل خزان آرم تورا
✻ خامشی از قصهٔ عشق بتان هاتف چرا ✻
✻ باز خواهم بر سر این داستان آرم تورا ✻

بگردون میرسد فریاد یارب یاربم شبها
چه شد یارب در این شبهای غم تأثیر یاربها
بدل صد گونه مطلب سوی او رفتم ولی ماندم
زبیم خوی اوخاموش ودردل ماندمطلبها
هزاران شکوه برلب بود یارانرا زخوی تو
بشکرخنده آمده چون لبت زد مهربرلبها
ندانی گر زحال تشنگان شربت وصلت
به یبن افتاده چون ماهی طپان برخاك طالبها
جدا ازماه رویت عاشقان ازچشم ترهرشب
فرو ریزند کو لب تا فرو ریزند کوکبها
✻ چسان هاتف بجا ماند کسی را دین ودل جائی ✻
✻ که درس شوخی آموزند طفلان را بمکتبها ✻

جوانی بگذرد یارب بکام دل جوانی را
که سازد کامیاب از وصل پیر ناتوانی را
بقتلم گوشی ای زیباجوان ومن درین حسرت
که ازقتل کهن پیری چه خیزد نوجوانی را

تمام مهربانان را بخود نامهربان کردم
بامیدی‌که سازم مهربان نامهربانی را
چه‌باشدجا دهی ای‌سروسرکش درپناه‌خود
تذرو بی پناهی قمری بی آشیانی را
مکن آزار جان هاتف آزرده جان دیگر
کزین‌افزون نشاید خست‌جان‌خسته‌جانی‌را
جان بجانان کی‌رسد جانان کجا وجان کجا
ذره‌است این‌آفتاب آن این کجا وآن کجا
دست ماگیرد مگر در راه عشقت جذبهٔ
ورنه پای‌ما کجا وین راه بی پایان کجا
ترك جان‌گفتم نهادم پا بصحرای طلب
تادرآن وادی‌مرا ازتن برآید جان کجا
جسم‌غم فرسود من چون‌آورد تاب‌فراق
این تن لاغر کجا بار غم هجران کجا
در لب یار است آب زندگی درحیرتم
خضر می‌رفت ازپی‌سرچشمه حیوان کجا
چون‌جرس‌بانالهٔ عمری‌شدکه‌ره طی میکند
تا رسد هاتف بگرد محمل جانان کجا
تو ای‌وحشی‌غزال وهرقدم ازمن رمیدنها
من واین دشت بیپایان وبیحاصل دویدنها

تو ویك وعده و فارغ ز من هر شب بخواب خوش
من و شبها و درد انتظار و دل طپیدنها
نصیحتهای نیك اندیشیت گفتیم و نشنیدی
چها تا پیشت آید زین نصیحت ناشنیدنها
ز و بالم بحسرت ریخت در کنج قفس آخر
خوشا ایام آزادی و در گلشن دویدنها
کنون درمن اگر بیند بخواری و غضب بیند
کجا رفت آن بروی من بشوق از شرم دیدنها
* تغافلهای او دربزم غیرم کشته بود امشب *
* نبودش سوی من هر تف گر آن دزدیده دیدنها *

بزمم دوش یار آمد بهمراه رقیب اما
شبی با او بسر بردم ز وصلش بی نصیب اما
مرا بی او شکیبائی چه می فرمائی ای همدم
شکیب آمد علاج هجر دانم کو شکیب اما
ز هرعاشق رموز عشق مشنو سر عشق گل
ز مرغان چمن نتوان شنید ازعندلیب اما
خورد هرتشنه لب آب ازلب مردم فریب او
از آن سرچشمه منهم میخورم گاهی فریب اما
* بحال مرك افتاد است هاتف ای پرستاران *
* طبیبش کاش می آمد ببالین عنقریب اما *

جان و دلم ازعشقت ناشاد و حزین بادا
غمناك چه میخواهی مارا تو چنین بادا
بر کشور جان‌شاهی ز اندوه دل آگاهی
شادش چو نمیخواهی غمکین‌تر ازین بادا
هرسرو که افرازد قد پیش تو و نازد
چون سایه ات افتاده برروی زمین بادا
با مدعی از یاری گاهی نظری داری
لطف‌تو باو باری چون هست همین بادا
جز کلبه من جائی از رخش فرونائی
یا خانه من جایت یا خانه زین بادا
گرهست وفا گفتی هم درتوگمان دارم
درحق منت این ظن برتر زیقین بادا
※ پیش‌از همه‌کس افتاد در دام غمت هاتف ※
※ امید کزین غم شاد تا روز پسین بادا ※
ناقه آن محمل‌نشین چون راند ازمنزل‌مرا
جان قفای ناقه رفت ودل پی‌محمل مرا
زآتش اشکم کنی تاداغ هرشب میشوی
شمع‌بزم غیرو می‌خواهی درآن‌محفل‌مرا
بعد عمری زد بمن تیغی وازمن در گذشت
کشت لیك ازحسرت تیغ دگر قاتل مرا

بارها گفتیم که پیکانش زدل بیرون کشیم
عهدها کردم ولی برنامد این از دلمرا
خط برآوردی وعاشق گشتی آخر کزعشق
غرقه درددریا تورا آسوده درساحل مرا
☀چاره جو هاتف برای مشکل عشقم ولی☀
☀مشکل ازتدبیر آسان گردداین مشکل مرا☀

گل خواهد کرد از گل ما خاری که شکسته دردلما
ازکوی وفا برون نیائیم دامن گیر است منزل ما
مرغان حرم زرشك مردند چون بال فشاند بسمل ما
نام کنهی نبردتا کشت ما را بچه جرم قاتل ما
کار دگر از صبا نیامد جز کشتن شمع محفل ما
بیرحمی برق بین چه پرسی از کشته ما و حاصل ما
خندد بهزار مرغ زیرك در دام تو صید غافل ما
☀ هاتف آخر بمکتب عشق ☀
☀ طفلی حل کرد مشکل ما ☀

نوید آمدن یار دلستان مرا
بیار قاصدوبستان بمژده جان مرا
فغان وناله کنم صبح وشام ودردل یار
فغان که نیست اثر ناله وفغان مرا
فغان که تابگلستان شکفت گل بادی
وزید و زیروزبر کرد آشیان مرا

مرا جدا ز تو ویرانه‌ایست هر شب جای
که سوخت آتش هجر تو خانمان مرا

بقصد کوی تو بیرحم عاشقان ز وطنها
روان شوند فکنده بدوش خویش کفنها

فغان که در همه عمر یک سخن نشنیدی
ز ما و میشنوی زین سبب ز خلق سخنها

روز وصلم به تن آرام نباشد جان را
که دمادم کند اندیشه شب هجران را

آه اگر عشوه گریهای زلیخا سازد
غافل از حسرت یعقوب مه کنعان را

آن می کشد ار دور ز کوی تو بمیرم
کز مردن من غیر رساند خبر آنجا

(حرف باء)

مهی کز دوریش در خاک خواهم کرد جا امشب
بخاکم کو میا فردا ببالینم بیا امشب

مگو فردا برت آیم که من دور از تو تا فردا
نخواهم زیست خواهم مرد یا امروز یا امشب

ز من او فارغ و من در خیالش تا سحر کایا
بود شب یار کش که و کارش چه و جایش کجا امشب

شدی دوش از بر امشب آمدی اما ز بیتابی
کشیدم محنت صد ساله هجر از دوش تا امشب

شب هجر است ودارم بر فلك دست دعا اما
بغیر از مرك حیرانم چه خواهم از خدا امشب
چو فردا همچو امروز از من بیگانه خواهد شد
گرفتم همچو دیشب گشت با من اشنا امشب
ندارم طاقت هجران چو شبهای دگر هاتف
چه یار از من شود دور و چه جان از تن جدا امشب

بوده است یار بیمن اگر دوش یار رقیب
یا من بقتل میرسم امروز یا رقیب
شکر خدا که مرد بناکامی و ندید
مرك مرا كه میطلبید از خدا رقیب
با یار شرح درد جدائی چسان دهم
چون یکنفس نمیشود ازوی جدا رقیب
هم آشناست با تو وهم محرم ای دریغ
ظلم است با سك تو بود آشنا رقیب
درعاشقی هزار غم ودرد هست ونیست
دردی ازین بتر که بود یار با رقیب
با هاتف آنچه کرده که او داند وخدا
بیند جزای جمله بروز جزا رقیب

شب وصل است ویادلبر مرالب برلب است امشب
شبی کز روز خوشتر باشد آنشب امشب است امشب

چشمی روی آنمه بینم ازشوق وبصدحسرت
نییم صبح چشم دیلرم برکوکبست امشب
دلا بردار از لب مهر خاموشی و بادلبر
سخن آغازکن هنگام عرض‌مطلبست‌امشب

(حرف تاء)

چون شیشه دل گر ازستم آسمان پراست
مینای ما تهی‌است دل‌ما از آن پراست
ای عندلیب باغ محبت گل وفا
کم جو ز گلبنی که‌برآن آشیان پراست
خالیست گز خم فلك از بادهٔ نشاط
غم نیست چون زمی‌خم پیرمغان پراست
سرو تو را بتربیت من چه احتیاج
نخل رطب فشان تو را باغبان پراست
جانی نماند لیك اگر جان طلب کنی
بهرتن ضعیف من این نیم‌جان پر است
هاتف بمن زجور رقیب و جفای یار
کم‌گو سخن که‌گوشم‌ازین‌داستان‌پراست
قاصد بخاك برسر کویش فتادهٔ کیست
برخاك آستانه او سرنهادهٔ کیست
چون برسمند آید وخلقیش دررکاب
همراه او سوارهٔ کدام و پیادهٔ کیست

در کوی او عزیز کدام است و کیست خوار
دربزم او نشسته که و ایستاده کیست
عزت ز محرمان بر او بیشتر کراست
دارد کسیکه حرمت ازایشان زیاده کیست
آنکس که ساغر می ناب‌ش دهد کدام
وانکس که میستاند ازو جام باده کیست
رندی که بازبسته در عیش برجهان
تنها بروی او در عشرت گشاده کیست
اغیار سرنهاده فراغت بپای یار
محروم تر زهاتف ازپا فتاده کیست
زغمزه چشم تو یک تیر در کمان نگذاشت
که اول ازدل مجروح من نشان نگذاشت
ز بیوفائی گل بود مرغ دل آگاه
ازان به گلبن این گلشن آشیان نگذاشت
ز شوق دیدن آنگل ستم نگر که شدم
رضا برخنه دیوار و باغبان نگذاشت
رسید کار بجائی که یار بگذارد
زلطف بردل من دستی آسمان نگذاشت
زناز بردل پیرو جوان دراین محفل
کدام داغ که آن نازنین جوان نگذاشت

شکیبائی ز شکایت نبود هاتف را
ز راستان تواش جور پاسبان گذاشت

هر گزم امید و بیم از وصل و هجر یار نیست
عاشقم عاشق مرا با وصل و هجران کار نیست

هرشب از افغان من بیدار خلق اما چه سود
آنکه باید بشنود افغان من بیدار نیست

در حریمش بار دارم لیك در بیرون در
کرده‌ام جانا چو آید غیر گویم یار نیست

دل به پیغام وفا هر کس که می‌آرد زیار
می‌دهم تسکین و می‌دانم که حرف یار نیست

گلشن کویش بهشتی خرم است اما دریغ
کز هجوم زاغ یك بلبل درین گلزار نیست

سر عشق یار با بیگانگان هاتف مگو
گوش این نا اشنایان محرم اسرار نیست

حرف غمت ازدهان ما جست یا آتشی از زبان ماجست
رو جانب دام یا قفس کرد هرمرغ کز آشیان ماجست
یکیك ز نشان فرا تر افتاد هرتیر که از کمان ماجست
آتش بسپهر زد شراری کز آه شرر فشان ماجست
غیراز که شنید سر عشقت حرفی مگر ازدهان ماجست
زانسان که خورد نسیم بر گل تیر تو زاستخوان ماجست

هاتف چو شرارهٔ که ناگاه
زآتش جهد از میان ما جست

لبم خموش ز آواز مدعا طلبی است
که مدعا طلبیدن زیار بی‌ادبی است
حکیم جام جم و آب خضر چون گوید
مراد جام زجاجی و بادهٔ عنبی است
برای زهر غم روزگار تو باقی
مفید نیست وگر هست بادهٔ عنبی‌است
نرنجم ار سخن تلخ گویدم که زپی
شکر فشان لبش ازخنده‌های زیر لبی‌است
شب از جفای تو مینالم و چومی نگرم
همان دعای تو با نالهای نیمشبی است
بیك کرشمه چشم فسونگر تو شود
یکی هلاك ویکی زنده این چه بوالعجبی است
برد دل ازهمه کس نظم او که هاتف را
ملاحت عجمی و فصاحت عربی است

ای بادهٔ زخون من بجامت   این می بقدح بود مدامت
خونم چومی ار کشی حلالت   می بیمن اگرخوری حرامت
مرغان حرم در آشیانها   در آرزوی شکنج دامت
بالای بلند خوشخرامان   افتادهٔ شیوهٔ خرامت
ماه فلکش ز چشم افتاد   دید آنکه چومه بطرف بامت

نالم که برد بر تو نـامم آنکس که زمن شنیده نامت
هر کس بغلامی تو نازد
هاتف بغلامی غلامت

گفتم نگرم روی تو گفتا بقیامت
گفتم روم از کوی تو گفتا بسلامت
گفتم چه خوش از کار جهان گفت غم عشق
گفتم چه بود حاصل آن گفت ندامت
هر جا که یکی قامت موزون نگرد دل
چون سایه بپایش فکند رحل اقامت
در خلد اگر پهلوی طوبیم نشانند
دل میکشدم باز بآن جلوه قامت
عمرم همه درهجر تو بگذشت که روزی
در بر کنم ازوصل تو تشریف کرامت
دامن ز کفم میکشی و میروی امروز
دست من و دامان تو فردای قیامت
امروز بسی پیش تو خوارند وپس ازمرگ
بر خاك شهیدان تو خار است علامت
ناصح که رخش دیده کف خویش برید است
هاتف بچه رو میکندم باز ملامت

چگویمت که دلم از جدائیت چونست
دلم جدا زتو دل نیست قطره خونست

تو کردهٔ دل من خون و تاز غصه کنی
دو باره خون بدلم پرسیم دلت چونست
نه زلف و خال و رخ لیلی آن دگر چیز است
که آفت دل و صبر و قرار مجنون است
ز مور کمترم و میلشم بقوت عشق
بدوش باری کز حد پیل افزونست
زمن بریدی اگر مهر بی سبب دانم
که این نه کارتو این کار کار گردونست
اگر بقامت موزون کشد دل هاتف
نه جرم او که تقاضای طبع موزونست

یك گریبان نیست کز بید ادانمه پاره نیست
رحم گویا دردل بی رحم آن مه پاره نیست
کو دلی کز آن دل بیرحم سنگین نیست چاك
کو گریبانی کز آن چاك گریبان پاره نیست
ای دلت درسینه سنك خاره با من جور بس
درتن من آخر این جانست سنك خاره نیست
گاه گاهم بررخ اورخصت نظاره هست
لیك این خون گشته دل راطاقت نظاره نیست
جانا گر خواهی مده تامیتوانی دل زدست
دل چو رفت ازدست غیر از جان سپردن چاره نیست
کامیاب از روی آن ماهندیاران وطن
بی نصیب از وصل او جز هاتف آواره نیست

مطلب و مقصود ما از دوجهان اوست اوست
او همه مغز است مغز هر دوجهان پوست پوست

(حرف جیم)

شود از باد تا شمشاد گاهی راست گاهی کج
بجلوهٔ سروقدت باد گاهی راست گاهی کج
ز بهر کندن خارا برای سجدهٔ شیرین
شدی در بیستون فرهاد گاهی راست گاهی کج
عجب نبود گر از آهم قامتش درپیچ و تاب افتد
که گردد شاخ گل از باد گاهی راست گاهی کج
تو دی میرفتی و هاتف بدنبال تو چون سایه
بخاک راه میافتاد گاهی راست گاهی کج

(حرف دال)

بمن و غیر اگر باده خورد نوشش باد
یاد من گو نکند غیر فراموشش باد
یار بی غیر که می در قدحش خون گردد
خون من گر همه ریزد قدح نوشش باد
سرو اگر جلوه کند با تن عریان بچمن
شرمی از جلوه آن سرو قبا پوشش باد
دوش میگفت که خونت شب دیگر ریزم
امشب امید که یاد از سخن دوشش باد

ننك یار است که یاد آرد از اغیار مدام
نام این فرقه بد نام فراموشش باد
دل که خو کرده به اندوه و فراقت همه عمر
با خیالت همه شب دست در آغوشش باد
هاتف از جور تو دم می‌نزند لیك ترا
هر می از چشم پر آب و لب خاموشش باد

بتان نخست چو در دلبری میان بستند
میان بکشتن یاران مهربان بستند
دعا اثر نکند کز درم تو چون راندی
بروی من همه درهای آسمان بستند
مگر میان بتان روی آن صنم دیدند
که اهل صومعه زنار بر میان بستند
به آشیانه نبستند عندلیبان دل
اگر دو روز درین گلشن آشیان بستند
فغان که مدعیان از جفا برون کردند
مرا ز شهر و ترا راه کاروان بستند
رساند کار بجائی جفای گلچینان
که در معاینه بر روی باغبان بستند
جفا کشان سخنان با تو داشتند ولی
چو هاتف از ادب عاشقی زبان بستند

با حریفان چه نشینی و زنی جامی چند
یاد کن یاد ز ناکامی نا کامی چند
بتو احوال مرا در دل شبها داند
هر که بی همچوتوئی صبح کند شامی چند
باده با مدعیان میکشی و میریزی
خون دل در قدح خون دل آشامی چند
بوسهٔ چند ز لعل لب تو میطلبم
بشنوم تا ز لب لعل تو دشنامی چند
گر چه در بادیه عشق بمنزل نرسی
اینقدر بس که درآن راه زنی گامی چند
هاتف سوخته کز سوختگان وحشت داشت
مبتلا گشت بهمصحبتی خامی چند

در پیش بیدلان جان قدری چنان ندارد
آری کسیکه دل داد پروای جان ندارد
پرسی ز من که دارد زان بی‌نشان نشانی
هر کس ازو نشانی دارد نشان ندارد
یکجو وفا ندیدم از روی خوب هر گز
دیدم تمام هر کس این دارد آن ندارد
بر من نه از ترحم کم کرده یار بیداد
تاب جفا ازین بیش در من گمان ندارد
هاتف غلامی تو خواهد بخر بهیچش
این کار اگر ندارد سودی زیان ندارد

کدام عهد نکویان عهد ما بستند
بعاشقان جفا کش که زود نشکستند
خدا نگیردشان گر چه چاره دل ما
بیك نگاه نکردند و میتوانستند
نخست چون در میخانه بسته شد گفتم
کز آسمان در رحمت برویما بستند
مکن بچشم حقارت نظر بدرویشان
که بی نیاز جهانند اگر تهی‌دستند
حریف عربده میکشان نهٔ ای شیخ
بخانقاه منه پا که صوفیان مستند
غم بتان بهمه عمرخوردم وافسوس
که آخر از غمشان مردم و ندانستند
ز جور مدعیان رفت از درت هاتف
غمین مباش گر او رفت دیگران هستند
دل بوی او سحر ز نسیم صبا شنید
تا بوی او نسیم صبا از کجا شنید
بیگانه گفت اگرسخنی در حقم چه باك
این میکشد مرا که ازو آشنا شنید
روزی که با تو گفتم و آنجا کسی نبود
غیر از من و خدا و تو غیراز کجا شنید

دل سوخت بر منش همه گر سنگ خاره بود
غیر از تو من که حال مرا دید یا شنید
فرخنده عاشقی که ز دلدار مهربان
گر حرف مهر گفت حدیث وفا شنید
پیغام حور نشنود از خازن بهشت
گوشی کز آشنا سخن آشنا شنید
نشنیدی ای دریغ و ندیدی که از کسان
هاتف چها ز عشق تو دید و چها شنید
نه با من دوست آن گفت و نه آن کرد
که با دشمن توان گفت و توان کرد
گرفت از من دل و زد راه دینم
ز دین و دل گذشتم قصد جان کرد
کی از شرمندگی با مهربانان
توان گفت آنچه آن نا مهربان کرد
منش از مردمان رخ می نهفتم
ستم بین کآخر از من رخ نهان کرد
تو با من کردی از جور آنچه کردی
من از شرم تو گفتم آسمان کرد
دو عالم سود برد آنکس که در عشق
دلی در باخت یا جانی زیان کرد
نه از کین خون هاتف ریخت آنشوخ
وفای او بکشتن امتحان کرد

داغ عشق تو نهان در دل و جان خواهد ماند
در دل این آتش جانسوز نهان خواهد ماند
آخر آن آهوی چون از نظرم خواهد رفت
وز پیش دیده بحسرت نگران خواهد ماند
من جوان از غم آن تازه جوان خواهم مرد
در دلم حسرت آن تازه جوان خواهد ماند
بوفای تو من دلشده جان خواهم داد
بیوفائی بتو ای یونس جان خواهد ماند
هاتف از جور تو اینک ز جهان خواهد رفت
قصه جور تو با او بجهان خواهد ماند

گفتم که چاره غم هجران شود نشد
در وصل یار مشکلم آسان شود نشد
یا از تب غمم شب هجران کشد نکشت
یا دردم از وصال تو درمان شود نشد
یا آن صنم مراد دل من دهد نداد
یا این صنم پرست مسلمان شود نشد
یا دل بکوی صبر و سکون ره برد نبرد
یا لحظهٔ خموش ز افغان شود نشد
یا مدعی ز کوی تو بیرون رود نرفت
چون من اسیر محنت هجران شود نشد

یا از کمند غیر غزالم جهد نجست

یا ز الفت رقیب پشیمان شود نشد

یا از وفا نگاه بهاتف کند نکرد

یا سوی او ز مهر خرامان شود نشد

گر آن گلبرگ خندان در گلستانی دمی خندد

در آن گلشن گلی بر گلبن دیگر نمی خندد

زعشرت زان گریزانم که از غم گریم ایامی

درین محفل بکام دل دمی گرییغمی خندد

بره او چه غم آنرا که زجان میگذرد

که زجان در ره آنجان جهان میگذرد

از مقیم حرم کعبه نباشد کمتر

آنکه گاهی ز در دیر مغان میگذرد

نه زهجران تو غمگین نه زوصلت شادم

که بدو نیك جهان گذران میگذرد

دل بیچاره از آن بیخبر است ار گاهی

شکوه از جور تو مارا بزبان میگذرد

آه پیران کهن میگذرد از افلاك

هر کجا جلوه آن تازه جوان میگذرد

چون ننالم که مرا گریه کنان می بینند

بره خویش و زمن خنده زنان میگذرد

دل عشاق روا نیست که دلبر شکند

گوهری کس نشنیده است که گوهر شکند

❋ بر نمیدارم ازین در تسر خویش ای دربان ❋
❋ صد ره از سنك جفای تو گرم سر شکند ❋

آن دلبر محمل نشین چون جای درمحمل کند
میباید اول عاشق مسکین وداع دل کند

❋ زین منزل اکنون شد روان تا آن بت محملنشین ❋
❋ دیگر کجا آید فرود از محمل و منزل کند ❋

شب و روزی بپایان گر تورا دروصل یار آید
غنیمت دان که بیماو تو بس لیل و نهار آید
شتابت چیست ایجان ازتنم خواهی برون رفتن
دمی ازجسم من بیرون مرو شاید که یار آید
تو ایسرو روان تا از کنارم بی سبب رفتی
شب و روز ازدوچشمم اشك حسرت در کنار آید
شدم دور ازدیار و یار و شد عمری که سوی من
نه مکتوبی زیار آید نه پیکی زان دیار آید

❋ از و هاتف باین امید دل خوش کردم و مردم ❋
❋ که شاید گاه گاهی بعد مرگم برمزار آید ❋

امروز ما را گر کشی بیجرم از ما بگذرد
اما به پیش دادگر مشکل که فردا بگذرد
زینگونه غافل نگذری از حال زار ما اگر
گاهی که برما بگذری دانی چه بر ما بگذرد
ناصح زروی او مکن منعم که نتواند کسی
آن روی زیبا بیند و زان روی زیبا بگذرد

از پی چو تنها بینمت از شرم گردد مضطرب
میمیرم از شرمندگی بر من چو تنها بگذرد
در راه عشق آن صنم هر کس که بگذارد قدم
باید که چون هاتف نخست از دین و دنیا بگذرد

گفتیم درد تو عشق است و دوا نتوان کرد
دردم از تست دوا از تو چرا نتوانکرد
گر عتابست و گر ناز کدامست آن کار
که با غیار توانکرد و بما نتوان کرد
من گرفتم ز جدا میرد تو خواهد همه کس
لیك جور اینهمه با خلق خدا نتوانکرد
فلکم از تو جدا کرد و گمان میکردم
که بشمشیر مرا از تو جدا نتوانکرد
سر نه پیچم ز کمندت بجفا آن صیدم
که توان بست مرا لیك رها نتوانکرد
جا بخلوت نتوان کرد ز بیم اغیار
ور توان در دل بیمهر تو جا نتوانکرد
گر ز سودای تو رسوای جهان شد هاتف
چه توانکرد که تغییر قضا نتوانکرد

تا ز جان و دل من نام و نشان خواهد بود
غم و اندوه توام دردل وجان خواهد بود
آخر از حسرت بالای تو ای سرو روان
تا کیم خون دل از دیده روان خواهد بود

گفتم آنروز که دیدم رخ تو کین کودک
آفت دین و دل پیر و جوان خواهد بود
رمضان میکرید به بست خیدا داشت و بس
تا ز یاران که بعید رمضان خواهد بود
یا مکش از پس خاکم که پس از مردن هم
برهت چشم امیدم نگران خواهد بود
هاتف اینگونه که دارد هوس مغبچگان
بعد از این معتکف دیر مغان خواهد بود

(حرف راء)

گریه جانسوز مرا ناله ز دنباله نگر
ناله بی گریه ببین گریه بیناله نگر

(حرف زاء)

بر دست کس افتد چو تو یاری نه و هر گز
در دام کسی چون تو شکاری و نه هر گز
روزم سیه است از غم هجران بود آیا
چون روز سیاهم شب تاری نه و هر گز
در بادیه عشق و ره شوق رساند
آزار بهر پا سر خاری نه و هر گز
گردون ستمگر کند این کار که باشد
یاری بمراد دل دل یاری نه و هر گز

در خاطر هاتف همه عمر گذشت اینت
جز عشق تو اندیشه کاری نه‌و هرگز

از دل رودم یاد تو بیرون نه وهرگز
لیلی رود ازخاطر مجنون نه وهرگز
با اهل وفا وهنر افزون شود و کم
مهر تو و بی مهری گردون نه وهرگز
از سرو و صنوبر بگذر سدره و طوبی
مانند بآن قامت موزون نه وهرگز
خون ریختیم ناحق و پرسی که مبادا
دامان تو گیرند باین خون نه و هرگز

در عشق بود عمزدهٔ بیش ز هاتف
درحسن نگاری زتو افزون نه‌وهرگز

(حرف سین)

بامن ارهم آشیان میداشت ماوا درقفس
کی شکایت داشتم از تنگی جا درقفس
عندلیبم آخر ای‌صیاد خود گو کی رواست
زاغ درباغ وزغن در گلشن و مادرقفس

قسمت ما نیست سیر گلشن و پرواز باغ
بال مادر دام خواهد ریختن یادرقفس
برمن ایصیادچون امروز اگرخواهد گذشت
جز پری ازمن نخواهی دید فردا درقفس
هاتف ازمن نغمه دلکش سرود خوش مجوی
کز نوا افتاده ام افتاده ام تا در قفس

رسید یار و ندیدیم روی یار افسوس
گذشت روز و شب ما بانتظار افسوس
گذشت عمر گرانمایه در فراق دریغ
نصیب یار شد آخر وصال یار افسوس
گریست عمری وآخر زبیوفائی چرخ
ندید روی تورا چشم اشکبار افسوس
خزان چوبگذرد از پی بهار می آید
خزان عمر ندارد ز پی بهار افسوس
بخاك هاتف مسکین گذشت وگفت آنشوخ
ازین جفاکش ناکام صد هزار افسوس

(حرف شین)

شبی فرخنده وروزی همایون روزگاری خوش
کسی دارد که دارد در کنارخویش یاری خوش

دل از من برد لعلش آه و دم این است ای رخ
اگر دارد شرابی تشنگی ناخوش خماری خوش

خوشم با انتظار امید وصلی یار لیکن دائم
خوش است آری خزانی گر لقا دارد بهاری خوش

بود دو کار عشق بازان جان باختن مردن
میان دلربایانست و جان بازان قماری خوش

بمسجد ها بزارم چند باز هاد بیکاره
خوشا رندان که درمیخانها دارند کاری خوش

دو روزی بگذرد کو ناخوش از هجرش بمن هاتف
که بگذشته است برمن در وصالش روزگاری خوش

دانی که دلبر بادلم چون کرد و من چون کردمش
او از جفا خون کرد و من از دیده بیرون کردمش

گفتا چه شد آن دل که من از بس جفا خون کردمش
گفتم که با خون جگر از دیده بیرون کردمش

گفت آن بت پیمان گسل جستم از و چون حال دل
خون ویم بادا بحل کز بس جفا خون کردمش

ناصح که میزد لاف عقل از حسن لیلی وش بتان
یک شمه بنمودم باو عاشق نه مجنون کردمش

ز افسانه و ارستکی رستم ز شرم مدعی
افسانهٔ گفتم وزان افسانه افسون کردمش

از اشک گلگون گردمش گلگون رخ آراسته
موزون قد نوخاسته از طبع موزون گردمش
✻ هاتف زهر کس حال دل جستم چو او محزون شدم ✻
✻ ور حال دل گفتم باو چون خویش محزون کردمش ✻
پس از چندی کند یك لحظه با من یار دورانش
که داغ تازهٔ بگذارد م بر دل ز هجرانش
پس از عمری که می گردد بکامم یك نفس گردون
نمیدانم که ؟ می سازد همان ساعت پشیمانش
چو از هم آشیان افتاد مرغی دور و تنها شد
بود کنج قفس خوشتر ز پرواز گلستانش
ز بیتابی همی جویم ز هر کس چاره دردی
که میدانم فرو میماند افلاطون ز درمانش
دلش سخت است و پیمان سست ازان بیمهر سنگین دل
نبودم شکوهٔ گر چون دلش می بود پیمانش
بمن گفتی که جور من نهان میدار از مردم
توهم نوعی جفا میکن که بتوان داشت پنهانش
✻ تن هاتف نزار از درد دوری دیدی و دردا ✻
✻ ندانستی که هجرانت چها کرده است با جانش ✻
سرو قدی که بود دیده دلها برهش
نیست جز دیده صاحبنظران جلوه گهش

❊ آه از آنشوخ که سر گشته بصحرا دارد ❊
❊ وحشیان را نگه آن آهوی وحشی نگهش ❊

(حرف لام)

غم عشق نکویان چون کند در سینهٔ منزل
گدازد جسم و گرید چشم و نالد جان و سوزد دل

دل محمل نشین مشکل درون محمل آساید
هزاران خسته جان افغان وخیزان از پی محمل

میان ما بسی فرقست ایهمدرد دم درکش
تو خاری داری اندرپا ومن پیکانی اندردل

نه بال وپرزند هنگام جاندادن ز بیتابی
که میرقصد زشوق تیغ او درخاک وخون بسمل

در اول عشق مشکل تر زهر مشکل نمود اما
ازین مشکل درآخر برمن آسان گشت هر مشکل

بناحق گرچه زارم کشت این بس خونبهای من
که بعداز کشتنم آهی برآمد از دل قاتل

❊ زسلمی منزل سلمی تهی مانده است و هاتف را ❊
❊ حکایتهاست باقی بردر و دیوار آن منزل ❊

گرده‌است یاقاصد نهان مکتوب جانان دربغل
یادرجی ازمشك ختن کرده است پنهان دربغل
درمصریوسف‌زینهار آغوش مگشا بهرکس
یکبار دیگرگیردت تا پیرکنعان در بغل

(حرف میم)

بحریم خلوت‌خود شبی‌چه‌شود نهفته بخوانیم
بکنار من بنشینی و بکنار خود بنشانیم
من اگرچه‌پیرم وناتوان توزآستان‌خودم مران
که گذشته‌درغمت ایجوان‌همه روزکارجوانیم
منم ای برید و دو چشم تر زفراق آنمه نو سفر
بمراد خود برسی اگر بمراد خود برسانیم
چوبرارم‌ازستمش‌فغان گله‌سرکنم من‌خسته‌جان
برد از شکایت خود زبان بتفقدات زبانیم
بهزار خنجرم ارعیان‌زند ازدلم رود آنزمان
که نوازد آنمه مهربان بیکی نگاه نهانیم
زسموم‌سرکش‌اینچمن‌همه‌سوخت‌چونبرو برك‌من
چه طمع بابر بهاری وچه زیان زباد خزانیم
شده‌ام چوهاتف‌بینوا ببلای هجرتو مبتلا
نرسد بلا بتو دلربا گرازین بلابرهانیم

عمر بشهر و کو بکو پی طلبت شتافتم
جانو بخانه در بدر جستمت و نیافتم

آنکه تار و پود آن رفت بباد عاشقی
جامه تقوی که من درهمه عمر بافتم

بر دل من زبسکه جا تنك شد از جدائیت
بیتو بدست خویشتن سینه خود شکافتم

از تف آتش غمم صدره اگرچه تافتی
آینه سان بهیچ سو رو ز تو بر نتافتم

✻ یکره ازو نشد مرا کار دل حزین روا ✻
✻ هاتف اگرچه عمرها در ره او شتافتم ✻

بی‌مهری اگرچه بیوفا هم — جور از تو نکو بود جفا هم
بیگانه و آشنا ندا نبی — بیگانه‌کشی و آشنا هم
پیش که برم شکایت از تو — کز خلق نترسی از خدا هم
بس تجربه کرده‌ام ندارد — آه سحری اثر دعا هم
در وصل چو هجر سوزدم جان — از درد بجانم از دوا هم
ایگل که ز هر گلی فزون است — در حسن رخ تو در صفا هم
شد فصل بهار و بلبل و گل — در باغ بعشرتند با هم
با هم ستم است اگر نباشیم — چون بلبل و گل بباغ ما هم

✻ جز هاتف بینوا در آن کوی ✻
✻ شاه آمد و شد کند گدا هم ✻

مپرس ایگل زمن کز گلشن کویت چسان رفتم
چو بلبل زین چمن باناله و آه و فغان رفتم
نبستم دل بمهر دیگران اما ز کوی تو
زبس نامهربانی دیدم ای نامهربان رفتم
منم آن بلبل مهجور کز بیداد گلچینان
بدل صدخار خارعشق گل از گلستان رفتم
منم آن قمری نالان که ازبس سنگ بیدادم
زدندازهرطرف ازباغت ای سرو روان رفتم
بامیدی جوانی صرف عشقت کردم و آخر
بپیری ناامید از کویت ای زیبا جوان رفتم
ندیدم زان گل بیخار جز مهر و وفا اما
زباغ از جور گلچین و جفای باغبان رفتم
سخن کوته زجور آسمان هاتف بناکامی
زیاران وطن دل کندم و از اصفهان رفتم

ای گمشده‌دل کجات جویم — در دام که مبتلات جویم
دیروز چو آفتاب بودی — امروز چو کیمیات جویم
ای مرغ زآشیان رمیده — در دامکه بلات جویم
ای کشته غمزه نکویان — ازچشم که خونبهات جویم
ای بیمار زجان گذشته — گز هر که رسم دوات جویم
کاهی بدوات چاره خواهم — کاهی بدعا شفات جویم
کس چاره درد تو نداند — درمان مگر ازخدات جویم

هاتف پی دل فتاده رفتی
ای هر جائی کجات جویم

گوهر فشان کن آن لب کز شوق جان فشانم
جان پیش آن دو لعل گوهر فشان فشانم
گر بیتوام بدامن نقد دو کون ریزند
دامان بی نیازی براین وآن فشانم
خالی نگردم دل کز بیم او زدیده
اشکی اگر فشانم باید نهان فشانم
آیا بود که روزی فارغ زمحنت دام
گرد غریبی از بالدر آشیان فشانم
سرو روان من کی هاتف که بر سر من
چون پا نهد بپایش نقد روان فشانم

جانا ز ناتوانی از خویشتن بجانم
آخر ترحمی کن برجان ناتوانم
اغیار راست نازت عشاقرا عتابت
محروم من که ازتو نه‌این رسدنه‌آنم
مرغ اسیرم اما دارم درین اسیری
آسایشی که رفته‌است ازخاطر شیانم آ
نخلم زپا فتاد و شادم که کرد فارغ
از فکر نوبهار و اندیشه خزانم

✲ زنهار بعد مردن فرسوده چون شود تن ✲
✲ پیش سگان کویش ریزند استخوانم ✲

دل من زبیقراری چو سخن بیار گویم
نگذاردم که حال دل بیقرار گویم
شنود اگر غم من نه‌غمین نه‌شاد گردد
بکدام امید واری غم خود بیار گویم

(فرد)

گه ره دیر و گهی راه حرم میپویم
مقصدم دیر و حرم نیست ترا میجویم

(فرد)

با چشم تر گهی که برویت نظر کنم
پوشم نظر که بر تو نگاه دگر کنم

(حرف نون)

هرشبم ناله زاریست که گفتن نتوان
زاری ازدوری یاریست که گفتن نتوان
بی‌مه روی تو ای کوکب تابنده مرا
روزروشن شب تاریست که گفتن نتوان
تو گلی وسر کوی تو گلستان ورقیب
در گلستان تو خاریست که گفتن نتوان
چشم وحشی نگه یارمن آهوست ولی
آهوی شیر شکاریست که گفتن نتوان
چونجرس نالد اگر دل زغمت بیجانیست
بروی ازعشق تو باریست که گفتن نتوان

✲ هاتف سوخته را لاله صفت دردل زار ✲
✲ داغی از لاله عذاریست که گفتن نتوان ✲

گواهی دهد چهره زرد من
که دردی بود بیدوا درد من
شدم خاك اگر ازجفایش مباد
نشیند بدامان او گرد من
بگلزار من ای‌صبا چون رسی
بگو با گل ناز پرورد من
که گریك نظر روی من بنگری
ترحم کنی بررخ زرد من

وگر یکنفس آه من بشنوی
جگر سوزدت ازدم سرد من

ورشاکم اگر پانهد آن سرو خرامان هرخار مزاوم زندش دست بدامان
شاهان همه در حسرت آنند که باشند درخیل غلامان تو از خیل غلامان

زاهد چه عجب گر زندم طعنه ندارند
آگاهی ازاحوال دل سوخته خامان

بیك نظاره چون داخل شدی در بزم میخواران
گرفتی جان زمستان وربودی دل زهشیاران
چه حاصل ازوفاداری من کان بیوفا دارد
وفا با بیوفایان بیوفائی با وفاداران
توئی کافشاند وریزد بکشت دوست ودشمن
سموم قهر تو اخگر سحاب لطف تو باران

بجان ودل ترا هرسو خریداری بود چون من
بسیم وزر اگر بوده است یوسف را خریداران

آن کمان ابرو کند چون میل تیر انداختن
ناوك اورا نشان میباید از جان ساختن
سروران چون گوی پای توسنش با زند سر
چون کند آن شهسوار آهنك چوگان باختن
داد مظلومان بده تا چند ای بیداد گر
رخش بیداد و ستم برداد خواهان تاختن
باغبان پرداخت گلشن راکنون باید زمی
در چمن ز آیینه دل زنك غم پرداختن

سازکاری چون ندارد یار هاتف بایدت
زاتش غم سوختن باسوز هجران ساختن

(حرف واو)

منم آن رند قدح نوش که ازکهنه و نو
باشدم خرقهٔ آنهم بخرابات گرو
زاهد آن رازکه جوید زکتاب و سنت
کو بمیخانه درآ و زنی و چنك شنو
راز کونین بمیخانه شود زان روشن
که فتاده است بجام از رخ ساقی پرتو
چه کند کوهکن دل شده باغیرت عشق
گرنه بر فرق زند تیشه ز رشك خسرو
هرطرف غول نوا خوان جرس جنبانی است
در ره عشق بهر زمزمـــه از راه مرو
منزل آنجاست درین بادیه کز پا افتی
در ره عشق همین است غرض ازتك ودو

✵ بستگیها بره عشق وکشایشها هست ✵
✵ بسته شد هاتف اگر کار تو دلتنك مشو ✵

گردد کسی کی کامیاب از وصل یاری همچو تو
مشکل که در دام کسی افتد شکاری همچو تو
خوبان فزون از حد ولی نتوان بهرکس داد دل
گر دل بیاری کس دهد باری بیاری همچو تو
چون می نسازی یکنفس باساز کاری همچو من
پس باکه خواهد ساختن ناسازکاری همچو تو
چون من بگل گشت چمن چون بشکفد آن تنگدل
کش خار خاری دردلست ازگلعذاری همچو تو
رفتی و غمها در دلم خوش آنکه باز آئی ومن
گویم غم دل یك بیك با غمگساری همچو تو

از یار یکسل ای رقیب آخر زمانی تا بکی
باشد گلی مانند او پهلوی خاری همچو تو

❋ هاتف زعشقت میسزد هر لحظه گر بالد بخود ❋
❋ جز آنکه دارد درجهان زیبانگاری همچوتو ❋

خوش آنکه نشینیم میان گل ولاله ماوتو بکف شیشه ودر دست پیاله
برطرف چمن ساقی دوران می عشرت در ساغر گل کرده و پیمانه لاله
برسرو وسمن لؤلؤ تر ریخته باران برلاله وگل دروگهر بیخته ژاله
وزشوق رخ وقامت تو پیش گل وسرو بلبل کند افغان بچمن فاخته ناله
ای دلبر گلچهره که مشاطه صنعت بالای گل از سنبل تر بسته کلاله
آهنك چمن کن که بکف بهر تودارد گل ساغر ونرگس قدح ولاله پیاله
عیداست وبعیدی چه شود گربمن زار یکبوسه کنی زان لب جان بخش حواله

❋ گفتی چه بود کار تو هاتف همه عمر ❋
❋ هر روزه دعاگوی توام من همه ساله ❋

(حرف هاء)

مهر رخسار ومه جبین شدهٔ آفت دل بلای دین شدهٔ
مهرو مه را شکستهٔ رونق غیرت آن ورشك این شدهٔ
پیش ازین دوست بودیم ازمهر دشمن من کنون زکین شدهٔ
من چنانم که پیش ازین بودم تو ندانم چرا چنین شدهٔ
ننشستی چرا دمی با من گرنه باغیر همنشین شدهٔ
دل زرشکم طپد چو بسمل باز بهر صیدی که درکمین شدهٔ

❋ غزلی گفتهٔ دگر هاتف ❋
❋ که سزاوار آفرین شدهٔ ❋

رفتی و دارم ای پسر بیتو دل شکستهٔ
جسمی و جسم لاغری جانی وجان خستهٔ

میشکنی دل کسان ای پسر آه اگر شبی
سرزند آه آتشین از دل دل شکسته
منتظرم بکنج غم گریه کنان نشانده
خود بکنار مدعی خنده زنان نشسته
زان دو کمند عنبرین تا نروم زکوی تو
سلسله بپای دل بسته و سخت بسته
غنچه لطیف خندد وپسته ولی چو آن دهن
لب نگشوده غنچه خنده نکرده پسته
* خون جگر خورد یتیم هر که چو هاتفش بود *
* کوکب نا مساعدی طالع نا خجسته *

بود مه روی آن زیبا جوان چارده ساله
ولی ماهی که دارد گرد خویش ازمشک تر هاله
* خدارا رحمی ازجور وجفایت چندروز وشب *
* زنم فریاد و گریم خون کشم آه و کنم ناله *

(حرف یاء)

چه شود بچهره زرد من نظری برای خدا کنی
که اگر کنی همه درد من بیکی نظاره دوا کنی
توشهی وکشور جان ترا تومهی وجان جهان ترا
زره کرم چه زیان ترا که نظر بحال گدا کنی
زتو گر تفقد وگر ستم بود آن عنایت واین کرم
همه ازتو خوش بود ایصنم چه جفا کنی چه وفا کنی
همه جا کشی می لاله گون زایاغ مدعیان دون
شکنی پیاله ما که خون بدل شکسته ما کنی
توکمان کشیده ودرکمین که زنی به تیرم ومن غمین
همه غمم بود از همین که خدا نکرده خطا کنی

❋ تو که هاتف ازبرش ایزمان روی از ملامتیکران ❋
❋ قلمی نرفته زکوی وی نظر ازچه سوی قفا کنی ❋

شکست پیرمغان گر سرم بساغر می عجب مدار که سرها شکسته برسر می
ستم بساغر می شد نه برسرمن اگر شکست برسرمن میفروش ساغرمی
غذای روح بود بوی می خوشا رندی که روح پرورد ازبوی روح پرورمی
نداشت بهرهٔ آن بوالفضول ازحکمت که وصف آب خضر کرد دربرابر می
نه لعل راست نه یاقوترا نه مرجان را بچشم اهل بصیرت صفای جوهر می
نماند زشب تاریک غم نشان که دگر طلوع کرد زخم آفتاب انور می

❋ چو دید هاتف میکشی ندانم ازباده ❋
❋ که هرچه داشت بعالم گذاشت برسرمی ❋

چوئی نالدم استخوان از جدائی فغان از جدائی فغان ازجدائی
قفس به بود بلبلی را که نالد شب وروز درآشیان ازجدائی
دهد یاد ار نیك بینی بگلشن بهار از وصال وخزان ازجدائی
چسان من ننالم زهجران که نالد زمین ازفراق آسمان از جدائی
بهرشاخ این باغ مرغی سراید بلحنی دگر داستان از جدائی
چوشمعم بجان آتش افتد ببزمی که آید سخن در میان ازجدائی

❋ کشد آنچه خاشاك ازبرق سوزان ❋
❋ کشیده است هاتف همان ازجدائی ❋

روز وشب خون جگر میخورم از درد جدائی
ناگوار است بمن زندگی ای مرك کجائی
چون بپایان برسد محنت هجر از شب وصلم
کاش نزدیك بپایان رسدم روز جدائی
چاره درد جدائی توئی ای مرك چه باشد
اگر از کار فرو بسته من عقده کشائی
هر شبم وعده دهی کایم و من درسر راهت
تا سحر چشم بره مانم و دانم که نیائی

که گذارد که بنظر آن شاه بر آیم
من که در کوچه او ره نزنم بگدائی
ربط ما و تو نهان تابکی از بیم رقیبان
گو بداند همه کس ما زتوئیم وتو زمائی

بسته کاکل وزلف تو بود هاتف وخواهد
نه ازآن قید خلاصی نه ازاین دام رهائی

کجائی در شب هجران که زاریهای من بینی
چوشمع ازچشم گریان اشکباریهای من بینی
کجائی ایکه خندانم ز وصلت دوش میدیدی
که امشب گریهای زار وزاریهـای من بینی
کجائی ای قدحها از کف اغیار نوشیده
که ازجام غمت خونابه خواریهای من بینی
شبی چند ازخدا خواهم بخلوت تاسحرگاهان
نشینی بامن وشب زنده داریهای من بینی
شدم یار توو از تو ندیدم یاری و خواهم
که یار من شوی ای یارو یاریهای من بینی
برای امتحـان تـا می توانی بـار درد و غم
بنه بر دوش من تابرد باریهـای من بینی

برای یادگار خویش شعری چند چون هاتف
نوشتم تا پس از من یادگاریهای من بینی

شستم زمی در پای خم دامن ز هرآلودگی
دامن نشوید کس چرا زابی بدین پـالودگی
میگـفت واعظ باکسان دارد می وشاهد زیان
از هیچکس نشنیده‌ام حرفی بدین بیهودگی
روزی که تن فرسایدم درخاك و جان آسایدم
هرذره خاکم تورا جوید پس از فرسودگی
ای زاهد آسوده جان تـا چند طعن عاشقان
آزار جان ما مکن شکرانه آسودگی

من شیخ دامن پاك را آگاهم از حال درون
هاتف تو از وی بهتری با صد هزار آلودگی

ایکه مشتاق وصل دلبندی / صبر کن بر مفارقت چندی
باش آماده غم شب هجر / ایکه درروز وصل خرسندی
بندگان را تفقدی فرمای / توکه برخسروان خداوندی
تو بمانی بکام دل گر مرد / در تمنایت آرزو مندی
چشم بد دور ازرخت که نزاد / مادر دهر چون تو فرزندی
رخش بیداد تاختی چندان / که غبار مرا پراکندی

کی شدی هاتف اینچنین رسوا
گر شنیدی ز ناصحی پندی

کوی جانان از رقیبان پاك بودی کاشکی
این گلستان بیخس و خاشاك بودی کاشکی
یار من پاك و برویش غیر چون دارد نظر
دیده او چون دل من پاك بودی کاشکی
قصد قتلم دارد و اندیشد از مظلومیم
یار در عاشق کشی بی باك بودی کاشکی
تا بدامانش رسد دستم بامداد نسیم
جسم من در رهگذارش خاك بودی کاشکی
سینه‌ام از تیر دلدوز تو چون دارد نشان
گردنم را طوق از آن فتراك بودی کاشکی

غنچه‌سان هاتف دلم از عشق چون صدپاره است
سینه‌ام زین غم چوگل صدچاك بودی کاشکی

دوچشمم خون فشان از دوری آن دلستانستی
که لعلش گوهر افشان سنبلش عنبر فشانستی
چسان خورشید رویت را مه تابان توان گفتن
که ازروی تو تا ماه از زمین تاآسمانستی
حرامم باد دلجوئی پیکانش اگر نالم
ززخم ناوکی کز شست آن ابرو کمانستی

غمش گفتم نهان درسینه دارم ساده لوحی بین
که این سر درجهان فاش است و پندارم نهانستی
دراین بستان بپای هرصنوبر جوئی از چشمم
روان از حسرت بالای انسرو روانستی
❋ بیا شیرین زبانی بین که همچون نیشکر خامه ❋
❋ شکر بار از زبان هاتف شیرین زبانستی ❋
صبوری کردم و بستم نظر از ماه سیمائی
که دارد چون من بیتاب از یاری شکیبائی
بحسرت زین گلستان با صد افغان رفتم وبردم
بدل داغ فراغ لاله روئی سرو بالائی
بناکامی دو روز دیگر ازکوی تو خواهم شد
بچشم لطف بین سوی من امروزی و فردائی
بکام دل چو بااغیار می نوشی بیاد آور
ز ناکامی از خون جگر پیمانه پیمائی
بجان از تکنای شهربند عقل آمد دل
جنونی از خدا می خواهم و دامان صحرائی
❋ بپای سرو وگل درباغ هاتف نالد وگرید ❋
❋ بیاد قامت رعنائی و رخسار زیبائی ❋
من پس ازعزت وحرمت شدم ارخار کسی
کار دل بود که با دل نفتد کار کسی
دین ودنیا ودل وجان همه دادم چه کنم
وای بر حال کسی کوست گرفتار کسی
نا امید است ز درمان دو بیمار طبیب
چشم بیمار کسی و دل بیمار کسی
آخر کار فروشند بهیچش اینست
سود آنکس که بجان است خریدار کسی
❋ هاتف این پند ز من بشنو و تا بتوانی ❋
❋ بکش آزار کسان و مکن ازار کسی ❋

زهی از رخ تو پیدا همه آیت خدائی
ز جمالت آشکارا همه فر کبریائی
نسپردمی دل آسان بتو روز آشنائی
خبرم بودی آنروز اگر از شب جدائی
نبود بیزمت ای شه ره این گدا همین بس
که بکوچه تو گاهی بودم ره گدائی
همه جا به بیوفائی مثلند خوبرویان
تو میان خوبرویان مثلی به بیوفائی
تو درون پرده خلقی بتو مبتلا ندانسم
بچه حیله می‌بری دل تو که رخ نمی‌نمائی
شد از آشنائیش جان زتن وکنون‌که بینم
دل آشنا ندارد خبری ز آشنائی
گرهی اگر چه هرگز نگشوده‌ام طمع بین
که ز زلف یار دارم هوس گره گشائی

همه آرزوی هاتف‌توئی از دوعالم وبس
همه‌کام او بر آید اگر از درش درآئی

ایکه درجام رقیبان می پیاپی میکنی — خون دل درساغر عشاق تاکی میکنی
مینوازی غیررا هرلحظه ازلطف‌ومرا — دمبدم خون دردل ازجورپیاپی میکنی
راه اگر گمشدنه جرم‌ناقه‌ازسرگشتگیست — بی‌گناه‌ای‌واه پیماناقه‌را پی میکنی
ناله و افغان من‌بشنو خدارا تابکی — گوش‌برآو ازچنك وناله نی میکنی

ساقیا صبح است وطرف باغ وهاتف درخمار
گرنه درساغرکنون می میکنی کی میکنی

دل زارم بوددرصیدگاه عشق‌نخجیری — که‌بروی‌هرزمان ابروکمانی‌میزند تیری

(تمت‌الغزلیات)

(مقطعات)

(مطایبه)

یار وعده خلافم گر اتفاق افتد نخست گوش زدش این پیام خواهم کرد
که تا کیم بفسون گوئی آنچه میخواهی بصبح اگرچه نکردم بشام خواهم کرد
خدا گواست که گر آنچه گفته ام نکنی زحرف تلخ تورا تلخ کام خواهم کرد
زهزل شربت زهرت بکام خواهم ریخت ز هجو جرعه خونت بکام خواهم کرد
همین نه هجو تو نی آبروی خواهم گفت که قصد جان تو بی ننگ و نام خواهم کرد
اگر بزودی زود آنچه گفته‌ام کردی ز هجو تیغ زبان در نیام خواهم کرد
بر آستان شب و روزت مقیم خواهم شد بخدمتت گه و بیگه قیام خواهم کرد
همین نه بلکه ترا باوجود اینهمه نقص ز مدح غیرت ماه تمام خواهم کرد
ز نیت خودت آگاه ساز تا منهم ازین دو کار بدانم کدام خواهم کرد

(قطعه)

الهی ازین ششپر بی نظیر عدورا دل افکار و جان خسته باد
بخصم بداندیش در زیر آن ره چاره ازشش جهت بسته باد

(مطایبه)

با حریفی که بی‌سبب دارد سر آزار من بگو زنهار
گرچه از حکه در تعب باشی . یرخررا ...ن خویش مخار
هان‌هان راه خویش گیرو برو بدم مار خفته پا مگذار

این قطعه درموضوع مناعت طبع و دوری از لئیمان سفله درشعرای سلف و خلف بی نظیر است .

(ولله دره)

خار بدرودن بمژگان خاره فرسوده بدست
سنگ خائیدن بدندان کوه بریدن بچنگ
لعب با دنبال عقرب بوسه بر دندان مار
پنجه با چنگال ضیغم غوص در کام نهنگ

از سر پستان شیر شرزه دوشیدن حلیب
وز بن دندان مار گرزه نوشیدن شرنگ
نره غولی روز بر گردن کشیدن خیر خیر
پیره زالی در بغل شب بر گرفتن تنگ تنگ
از شراب وبنگ روز جمعه در ماه صیام
شیخ را بالای منبر ساختن مست و ملنگ
تشنه کام و پا برهنه در تموز و سنگلاخ
ره بریدن بی عصا فرسنگها با پای لنگ
طعمه بر کردن بخشم از کام شیر گرسنه
صید بگرفتن بقهر از پنجه غضبان پلنگ
نقشها بستن شگرف از کلك مو بر آب تند
رخنه‌ها کردن پدید از خار تر درخاره سنگ
روزگار رفته را برگردن افکندن کمند
عمر باقی مانده را بر پا نهادن پالهنگ
یار را ز افسون بکوی هاتف آوردن بصلح
غیر را با یار از نیرنگ افکندن بجنگ
صد ره آسان تر بود برمن که در بزم لئام
باده نوشم سرخ وزرد وجامه پوشم رنگ‌رنگ
چرخ گرد از هستی من گر برآرد گو برار
دور بادا دور از دامان نامم گرد ننگ

(قطعه)

کف فیاض خان والاشان — خنجر آن خدیو نیکو نام
آن بود بحرو بحر بی‌پایان — این نهنگ‌و نهنگ خون آشام
باد آنرا ز لطف حق دائم — باد اینرا ز یمن بخت مدام
خون بد خواه نامراد خضاب — سینه خصم کج نهاد نیام

(قطعه)

مجوش ای فرومایه گر من ترا بشوخی گل هجو بر سر زدم
ترا تا ز گم نامی آرم برون بنام تو این سکه بر زر زدم
نه ازکین بروی تو تیغ آختم نه از دشمنی بر توخنجر زدم
به طبع آزمائی هجا گفتمت پی امتحان تیغ بر خر زدم

(وله)

عزیزم بهر آزارم نهانی مرس(۱)برداشت ازکلبی معلم
چنین دانست کاین‌را من ندانم السم یعلم بان الله یعلم

(قطعه)

امیر دادگستر خان عادل دلیر عدل پرور شاهرخ خان
خدیو کامران کزیاری بخت نه‌پیچد آسمانش سر ز فرمان
برای قطع نخل هستی خصم تبر زینی بدستش داده دوران
تبر زین نه‌کلید فتح‌و نصرت تبر زین نه نشان شوکت‌و شأن
تبرزین نه رك ابری شرربار كه انگیزد ز خون خصم طوفان
تبرزین نه عقابی صید پیشه كه‌قوت اوست مغز اهل عدوان
کهی‌کو گیردش برکف نماید چو موسی ویدو بیضاو ثعبان
ز آسیبش پریشان باد دایم سردشمن‌چوگوی‌ازضرب‌چوگان

(قطعه)

صبح و شامی‌و ماه رخساری بادوزلفو دو رخ دو خال آنگاه
روزی واز قفا شبی وزپی اختری با دو تیره ابرو دو ماه
دو ز اهل حبش چهار ازروم پنج از زنگبار شان همراه
دو گهر یك‌شبه دو لؤلؤ را گرتونه نه شماری ای آگاه
بعد وضع نهم نخواهد ماند بیشك و شبهه دانهٔ ز سیاه

(قطعه)

زنگیی با دو ترك و دو هندو بیضهٔ با سه زاغ ای آگاه
پس از آن چار کوکب تابان چار تیره شب و دو روشن ماه

---

(۱) مرس - رسن وبند

چون بترتیب ذکر جمع آیند   هفت هفت ار تو بشمری آنگاه
هفتمین را برون کنی میدان   که نماند در آن میانه سیاه

(خطاب بصباحی)

تو ای نسیم صباحی که پیك دلشد کانی   علی الصباح روان شو بجستجوی صباحی
سراغ منزل آن یار مهربان چو گرفتی   چو صبح خرم و خندان شتاب سوی صباحی
گرت هواست که در برورخ تو زود گشاید   طفیل روی صبیحی برو بکوی صباحی
پس از سلام بکنجی نشین و بهر تحیت   نخست صبحك الله بخوان بروی صباحی
اگر بیاد غریبان این دیار برآید   حدیثی ز لب شیرین بذله گوی صباحی
بگو که هاتف محنت نصیب غمزده تاکی   شبان تیره نشیند در آرزوی صباحی

بجان رسیده ز رنج خمار دوری و خواهد
صبوحی از می نفاس مشکبوی صباحی

(ماده تاریخ)

در زمان خدیو دارا شأن   آن کرم پیشه کریم نهاد
سایهٔ حق کریم خان کز عدل   زینت دهر و زیب دوران داد
شهریار جهان که در گیتی   کرمش عقد های بسته گشاد
کامیابی که هر مراد که خواست   دادش از لطف کردگار عباد
کام بخشی که یافت از در او   هر که آمد بجستجوی مراد
خسرو معدلت نشان که بود   دولتش متصل بروز معاد
ریزه خوار نواله کرمش   ترك و تاجیك و بنده و آزاد
امر او را بجان ستاره مطیع   حکم او را بدل فلك منقاد
در دل اندیشه مراد او   وز قضا سعی و وز قدر امداد
حاجی آقا محمد آنکه چو ازو   در هنر مادر زمانه نزاد
داد گر داوری که در عهدش   کس نه بیند ز گلرخان بیداد
معدلت گستری که از بیمش   صید ناید بخاطر صیاد
چون ز بخت بلند امارت یافت   در صفاهان که هست رشك بلاد
پی آبادیش بجان کوشید   که خدایش جزای خیر دهاد

صد هزاران بنای خیر آنجا — ز اقتضای نهاد نیك نهاد
دلگشا کاروانسرائی ساخت — زینت افزای عالم ایجاد
که بنائی ندیده مانندش — چشم گردون درین خراب آباد
چون فلك سربلند و ذات بروج — چون ارم جانفزای و ذات عماد
همه وقتش هوای فروردین — گر همه بهمن است یا مرداد
حوض کوثر نشان آن گوئی — نیل مصراست و دجله بغداد
هر که بروضع آن نظر افکند — باغ فردوسش از نظر افتاد
هر غریبی که جا گرفت آنجا — هرگزش از وطن نیاید یاد
خان گلشن بنام خواندندش — درصفا چون نشان گلشن داد.
داده استاد جان بآب و گلش — کافرین بر روان آن استاد
سحر دستش کشیده برخارا — شکل مانی ز تیشه فرهاد
چون بمعماری قضا و قدر — یافت اتمام این نکو بنیاد

☸ بهر تاریخ زد رقم هاتف ☸
☸ جاودان داردش خدا آباد ☸ (١١٨٧)

از محمدعلی آن گلبن بیخار افسوس — که ز دنیا بجوانی بسوی عقبی شد
رفت ناگاه ازین گلشن و ناچیده گلی — از جفای فلکش خار اجل برپا شد
شدجوان زین چمن و پیروجوانازغمش — خون دلدمبدم ازدیده خونپالا شد
چرخ دوری زدوشد اختری ازخاك بلند — تا که از دور دگربازسوی غبراشد
موجی این بحر زدو گوهری آمد بیرون — تاکه ازموج دگر بازسوی دریاشد
روحش آنسدره‌نشین طایر درتن محبوس — پرفشان زین‌قفس‌تنك سوی طوبی‌شد
چون‌ازین غمکده‌آهنك‌جنان کرد ز شوق — مرغ‌روحش‌سوی‌ان‌روضه‌روح‌افزاشد

☸ خامه بر لوح مزارش پی تاریخ نوشت ☸
☸ که محمدعلی افسوس که از دنیا شد ☸

گرامی ترین یاری از دوستان — که‌روشن روانست‌و صاحب نظر
بتزویج محبوبهٔ میل کرد — که سترش‌عفاف‌است‌وزینش هنر

هر یکدگر خوش درآمیختند　　　　دو دلبند مانند شیر و شکر

بهاتف خرد بهر تاریخ گفت

بگو خیر بینند از یکدگر

خان والاگهر محمد خان　　　　که ازو بود ملک و دین معمور
آنکه چون او نزاد فرزندی　　　　مادر دهر در مرور دهور
آنکه در روزگار معدلتش　　　　بود با باز بازی عصفور
قدرش چاکر و قضاش مطیع　　　　فلکش بنده اخترش مزدور
چاکر آستان او قیصر　　　　حاجب بارگاه او فغفور
مور بالطف او قوی چون پیل　　　　پیل با قهر او ضعیف چو مور
سخنش مرهم دل خسته　　　　کرمش داروی دل رنجور
درجهان چون بچشم عبرت دید　　　　کامدن نیست جز برای عبور
زد سراپرده جلال برون　　　　سوی نزهت سرای دار سرور
صدهزاران دریغ و دردکه شد　　　　آفتابی ز دیده ها مستور
کز جدائیش روز روشن خلق　　　　گشت تاریک چون شب دیجور
از ازل چون سعادت ابدیش　　　　بود بر صفحه جبین مسطور
شد شهید و سعادتی در یافت　　　　بی زوال و فناو نقص و قصور
از سعادت باو رسید از فیض　　　　آنچه درخاطری نکرده خطور
زد بگوشش سروش عالم غیب　　　　مژده ان ربنا لغفور
کرد از خون خضاب و آرامید　　　　در قصور جنان بحجله حور
ساقی بزم جنت الفردوس　　　　جرعهٔ دادش ازشراب طهور
مست خفت آنچنان ز باده وصل　　　　که نخیزد مگر بنغمه صور
الغرض چون نشست با شهدا　　　　شاد درباغ جنت آن مغفور
کلک هاتف که درمصیبت او　　　　داشت بر دل جراحتی ناسور

بهر تاریخ زد رقم بادا

با شهیدان کربلامشهور

شان ذیجاه فلک مرتبه عبدالرزاق
آستان برترش از فروه کیوان بنگر
چرخ و انجم همرا بر درش از بخت بلند
تابع حکم ببین بنده فرمان بنگر
شیر با صولتش آید بنظر گربه زال
گرگرا با سخطش چون سگ چوپان بنگر
درگهش قبله ارباب حوائج شب و روز
آستانش کنف کبر و مسلمان بنگر
دل او دستش که از آن بحر و ازین کان خجل است
منبع جود به بین معدن احسان بنگر
هر که از بهر امیدیش بدامان زد دست
در زمان نقد تمناش بدامان بنگر
خانهٔ ساخت چو گلزار ارم کز رفعت
عقل را مانده در آن واله حیران بنگر
چرخ نازد اگر از رفعت خود گو اینک
سر برایوان ز حل سوده دوایوان بنگر
آب حیوان که خضر دو ظلماتش میجست
گو بیا ظاهر و پیداش بکاشان بنگر
جدولی بین و در آن صف زده سی فواره
همه را برورق نقره در افشان بنگر
در میان جدولی از آب خضر مالامال
وز دوجانب دو تر و تازه گلستان بنگر
از نسیم سحرش رایحه روح شنو
وز زلال شمرش خاصیت جان بنگر
بسکه میبالد ازین طرفه بنا کاشان را
سر هم چشمی شیراز و صفاهان بنگر

یافت چون ریشهٔ اتمام ز نظارگیان
این همی گفت بآن این بگذار آن بنگر
پیر عقل از پی تاریخ بهاتف گفتا
که بگلزار ارم چشمه حیوان بنگر

آه که از جور چرخ وز ستم روزگار
خسرو ملك وجود شد بدیار عدم
آه که برچیده شد زود ز بزم جهان
مسند شهبا ز خان خان جمیل الشیم
رفت امیر زمان تاج اعاظم که بود
منبع عز و شرف منبع جود و کرم
نخل بلندش که بود سرو ریاض جهان
خم شدو از پا فتاد از فلك پشت خم
دیده ایام ریخت از غم او سیل خون
بر سر عالم فشاند ماتم او خاك غم
چون ز غم آباد دهر یافت ملالت نهاد
در روضات جنان با دل خرم قدم
خامه هاتف نوشت از پی تاریخ او
آه زدنیا برفت صاحب سیف و قلم

دریغ از حاجی ابراهیم آن دانای روشن روشندل
که زاد از مادر ایام با ایمان و دین توام
دریغ و درد از آن شمع سحر خیزان که بود اورا
دلی پر آتش از ترس خدا و دیدهٔ پر نم
هزار افسوس از آن نخل برومند ثمر پرور
که در باغ جهانش قامت از باد اجل شد خم
گرفتش دل ازین تنك آشیانو طایر روحش
ببزم گلشن فردوس بال شوق زد بر هم

روان شد جانب گلزار جنت زینجهان و شد
روان از دیده احبابه سیل خون از این ماتم
چو بیرون رفته از غمخانه دنیای دون و شد
بعشرتخانـه فـردوس اعلی با دل خـرم
* دبیر خامه هاتف پی تاریخ فوت او *
* رقمزد شد بجنت حاجی ابراهیم از عالم *

شکر لله که جهانرا زقدم زیب نو داد محمد کاظم
روشن از مقدم خود گیتی را ساخت چون زاد محمد کاظم
از رخ خود همه یاران را کرد دلشاد محمد کاظم
طعنها از قد چون سرو روان زد بشمشاد محمد کاظم
خلق وخویش همه چون آمد خوب بد میناد محمد کاظم
هاتف از شوق چو در باغ جهان گام بنهاد محمد کاظم
بهـر تـاریـخ رقمـزد بجهـان جاودان باد محمد کاظم

(قطعه)

خان احمد دون کز ستم وظلم پیاپی برخلق رساندی الم ورنج دما دم
آن فتنه عالم که زظلم وستمش بود بس سینه پراز آتش وبس دیده پرازنم
نزدیك بآن شد که زهم ریزدوپاشد از فتنـه او سلسله عـالم و آدم
صد شکر که شد کشته بخواری وزقتلش برگشت زشادی دل خلقی تهی ازغم
چون بهرمکافات وسزای عمل خویش بربست باهنك سفر رخت ز عالم
* بودم پی تاریخ که پیر خردم گفت *
* بنویس که خان احمددون شد بجهنم *

سپهر مجد و خورشید سمـاحت اختر عزت
نظـام عـالم و دستـور گیتی آصف دوران
جنـاب صـاحب اعظم خدیو افخم اکرم
ربیع گلشن عـالم . بهـار عـالم امکان
جهان گیرو جهان بخش و جهاندار وجهانداور
که گردونش نه پیچد گردن ازحکم وسرازفرمان

جوانمرد وجوان‌بخت وجوان‌طبع وجوان دولت
که در ایام او نوشد جهان وتازه شد کیهان
بدست وکلك او تازند ملك ودین بود آری
قوام دین وملت این نظام ملك ودولت آن
گرش خلق جهان جان جهان گویند می شاید
که آمد عالم فرسوده را برتن زعدلش جان
کهن گلدسته قم را که ویران بود بنیادش
مجدد شد بحکم او از اساس و تازه شد بینان
تعالی الله زهی گلدسته زیبا که پنداری
بهم بربسته از گل دستهٔ دهقان این بستان
بود مقری براوجش باسروش چرخ هم نغمه
مؤذن بر فرازش باخروش عرش همدستان
بگلبانك بلند آوازه انصاف وجود او
بشرق وغرب ازین گلدسته خواهد رفت جاویدان
غرض چون نو شد این گلدسته زیبا ورفت ازوی
سوی عرش برین بانك مؤذنهای خوش الحان

❊ دبیر خامه هاتف پی تاریخ اتمامش ❊

❊ رقم زد شد زحکم آصف اینگلدسته آبادان ❊

حیف ازحاجی محمدصادق روشن ضمیر　شمع بزم افروز زیبای شبستان جهان
حیف ازانماه جهان آرای بی نقصانکه کرد　جای درزیرزمین آخر زدور آسمان .
حیف ازآن مهر جهانتاب بلنداختر که شد　عالمی تاریك چون درزیر غبرا شد نهان
حیف ازاننخل برومند ثمرپرور که ریخت　برك وبارش ناگه از دمسردی بادخزان
حیف ازان سروسرافراز سهی قد کاوفتاد　عاقبت برروی خاك تیره دراین بوستان
حیف ازان دردرخشان گران قیمت که شد　گنج سانجایش درون خاك دراین خاکدان
انکه بودش نطق چونباد بهاران جانفزا　انکه بودش دست چون ابربهاری درفشان

رفت‌وسیل اشك جاری‌شدزچشم مردوزن رفت‌وجوی‌خون روان ازدیده‌پیروجوان
روحش‌زین‌قفس‌امدبه‌پروازونهاد ازگلستان جنان برشاخ‌طوبی آشیان
این‌ماتم‌که‌خلق دهرراخون کرددل آه ازین‌اندوه‌کاهل عالمی‌راسوخت‌جان
ینمحنت‌سرای‌پرکدورت‌رفت‌ویافت ازغم ایام آسایش به‌گلزار جنان

✲ خامه هاتف رقم‌زد بهر تاریخش که‌آه ✲
✲ شدروان‌حاجی‌محمدصادق‌ازجورزمان ✲

صد هزار افسوس کز جور سپهر واژگون
رفت از دار جهان فخر زمان شهباز خان
درة التاج امارت قرة العین کمال
خیمه اجلال بیرون زد بصوب لامکان
آفتاب آسمان حشمت و جاه و جلال
در زمین ناگاه پنهان شد ز دور آسمان
سرو رعنای ریاض عزت و مجد و شرف
در بهار زندگی افتاد از باد خزان
نخل شیرین بار باغ همت وجود و کرم
سوخت برگش ازسموم مرگ‌وشاخش ناگهان
حیف از آن بحر سخا ومنبع احسان‌که بود
دست او پیوسته چون ابر بهاری در فشان
کار عالم را بدست خویشتن دادی نظام
گاهی از تیغ و سنان وگاهی ازکلك‌وبنان
مهر سلطان نجف چون‌داشت درجان ازنخست
رفت در خاك نجف وازهرغمش آسودجان
رحلت او خون دما دم ریخت ازچشم فلك
ماتمش خاکستر غم ریخت بر فرق جهان
رفت سوی آسمان‌آه وفغان ازشیخ و شاب
شد بکیوان ناله و فریاد از پیر و جوان

چون ازین وحشت سرای پرخطر پرواز کرد
مرغ روح لامکان سیرش بگلزار جنان

عقل باهاتف پی تاریخ سال رحلتش
گفت شد سوی جنان شهباز طوبی آشیان

(ماده تاریخ آذر بیگدلی)

بلبل گویای این باغ آذر از دور سپهر
لب فرو بست ازنوای زندگی ناگاه آه
ناگهان دم درکشید ازبذله دلکش دریغ
عاقبت خاموش گشت از نغمهٔ دلخواه آه
دامن صحبت کشید ازچنگ اهل دل فسوس
ظل رحمت برگرفت از فرق اهل الله آه
صبح اوگردید شام ازگردش انجم فغان
روز عالم شد سیاه از دور مهروماه آه
کرد تنها عزم ره وز دوستان کس را نبرد
خاصه چون من چاکری باخویشتن همراه آه
یوسف افتاد ارچاه آخر زچاه آمد برون
یوسف من ماند تاآخر زمان درچاه آه
چون سوی جنت پرواز آمد اندر ماتمش
برفلك رفت از دل وجان گدا وشاه آه

کلك هاتف ازپی تاریخ سال رحلتش
زد رقم از بلبل گویای این باغ آه آه

در عهد خان دوران فرمان روای گیتی
یعنی کریم خان آن خان سپهر خرگاه
شیر افکنی که در رزم گر شیر بیند اورا
از پیش اوگریزد چون شیر دیده روباه

فرمان دهی که بر چرخ روز و شب ومه و سال
در حکم او بود مهر فرمان او برد ماه
گردن کشی که هر صبح بردرگهش زمژکان
گردنکشان عالم روبند خاك درگاه
فخر زمانه حاجی آقا محمد آمد
ازخلق و خوی نیکو چون خلق را نکوخواه
در رفع فتنه وظلم کوشید در صفاهان
تا پای فتنه را ساخت چون دست ظلم کوتاه

✱ ازبهر تشنگان ساخت حوضی پرآب وچاهی ✱
✱ کاب حیات ازوی جاریست گاه و بیگاه ✱

فخر زمان میرزا صادق نیکو سرشت
معدن عز و شرف منبع جود و سخا
آنکه رسد روز و شب از کف فیاض او
جود بهر بی نصیب فیض بهر بینوا
منتظر فیض حق بود شب و روز وگشت
عاقبت از لطف حق کام دل او را روا
از افق او دمید کوکب رخشندهٔ
کرده مه و مهر ازآن کسب فروغ و ضیا
از صدفش شد پدید در گران قیمتی
هم ز صفا بی‌نظیر هم ز شرف بی بها
از چمنش بر کشید سرو سهی قامتی
تازه و تر چون خضر بر لب آب بقا
در چمن او شکفت تازه گل مشکبوی
نکهت او دلفریب طلعت او جانفزا
آمد ازو در وجود کودك فرخندهٔ
سرو قدو گلعذار مهر رخ و مه لقا
سرو ز قدش خجل گل ز رخش منفعل
غیرت گل رشك سرو در شرف و در صفا

هرطرف از بوی اوست مشك فشان روزوشب
جیب نسیم سحر دامن باد صبا
نام نکو خواستند بهر وی و عاقبت
کرد محمد رضا نامزد او قضا
چون بسعادت گذاشت پا بجهان و گرفت
مهر رخش همچو جان بر رخ احباب جا
هاتف عشرت نصیب از پی تاریخ او
کرد رقم کامیاب باد محمد رضا

*
* *

چون ز بیداد چرخ بدر نسا — شد ز عالم بجنت المأوی
گفت هاتف برای تاریخش — از جهان رفت حیف بدرنسا

حیف از هدیه آن گل رعنا — که پریچهره بودوحور سرشت
حیف ازآن تازه گل که برشاخش — دست گلچین روزگار نهشت
از حریرش لباس بود آخر — بسترش خاك گشت وبالین خشت
رشته عمر آن یگانه گهر — گردش چرخ بین چگونه برشت
بود تا مزرع جهانش جای — تخم خیرات جاودانی کشت
همه نیکی گزید و و نیکی کرد — آری از خوب برنیاید زشت
الغرض چون ازین جهان خراب — سوی گلزار خلد رفت نوشت:
هاتف خسته دل بتاریخش — ازجهان هدیه شد بسوی بهشت

دریغ و دردکه دور سپهر فاطمه‌را — بکام ریخت بناکام شربت فرقت
هزارحیف‌ازین مایه‌عفاف که بود — طراز قامت رعناش کسوت عصمت
دل ازمتاع جهان کندازآن‌باسانی — که‌داشت‌دوش و برش‌زیب‌وزینت عفت
ازین‌سرای پرآشوب‌جان‌آگاهش — ملول گشت‌وروان‌شد بخلوت‌جنت
چه‌سوی بزم‌جنان‌شد زبزم‌هم‌نفسان — چه‌باکش‌از غم‌دوری‌وکربت غربت
غرض‌چوکردازین گلستان‌پرخس‌وخار — بسوی گلشن‌جنت‌عزیمت‌ورحلت
رقم‌زد ازپی‌تاریخ رحلتش‌هاتف — مکان فاطمه بادا بساحت جنت

بنایید دارای گردون سریر — که لطفش بودآب این سبز کشت

شد از حاجی آقا محمد جهان — خصوص اصفهان رشك باغ بهشت
بمعمار سعیش که مشکور باد — شدآباد هم مسجد وهم کنشت
برافراخت بنیان افعال نیك — برانداخت بنیان اعمال زشت
در آنشهر دلکش یکی باغ ساخت — کهمشك وعبیرش بودخاك وخشت
گل عشرت آمیز آن روضه را — توگوئی که ازآب حیوان سرشت
ز گیسوی عنبر فشان حورعین — بستواری این زمین رشته رشت
خزانش فرح بخش چون نوبهار — دیش جانفزا همچو اردیبهشت
ازآن دلگشا نام کردش خرد — که در دل تماشای آن غم نهشت
چهآن باغ فردوس مانند را — نهادند بنیاد هاتف نوشت
بشوق از پی سال تاریخ آن — که دایم بود دلگشا چون بهشت
هزار افسوس کز بیداد گردون — ز دنیا قدوه اهل زمین رفت
امام و مقتدای اهل دین شد — سرو سرحلقه اهل یقین رفت
فلك برد از جهان حاجی حسن را — رواج ورونق ازشرع مبین رفت
درین غمخانه شد دلگیر جانش — بعشرت خانه خلد برین رفت
بدارالخلد چون بستند جایش — ندای فادخلوها خالدین رفت
بپاکی زادهشد در خاك وشدپاك — چنان آمد بدنیاو چنین رفت
غرض چون زین سرای پر ددو دام — سوی آرامگاه حورعین رفت
بتاریخش رقم زد کلك هاتف — ز دنیا پیشوای اهل دین رفت

چون آقا صادق آن فروزان اختر
تزویج نمود دختری مه پیکر
کلك هاتف برای تاریخ نوشت
گردید مهی قرین مهر انور

چو عبدالباقی آن خان فلك قدر — که روی اوست چون گل زیب این باغ
جوان بختی که باغ دولت اوست — بود گر خوشتر از خلد برین باغ
بقمصر داد فرمان تا بسازند — یکی دلکش مقام دلنشین باغ
نه باغی بل بهشتی زیبد آری — چنان زیبا جوانی را چنین باغ
ازآنش باغ عشرت نام کردند — که نبود جای عشرت جز همین باغ
درآن چون سبزهدهقان کشت دادش — لقب دهقان گردون بهترین باغ

پی تاریخ سالش کلك هاتف رقم زد (سبز بادادایم این باغ)

سادت رفیع الدرجات حضرت میر محمد صادق
آن ز عباد بتقوی در پیش آن ز اعلام بدانش سایق
از اکارم بمکارم برتر بر افاضل بفضایل خالق
جامع علم وعمل کاو را بود دل دانا و زبان صادق
رخت از دنیی فانی بر بست بمکافات الهی واثق
بود مشتاق جمال ازلی بیشتر زآنکه بعذرا وامق
جان بکف شد برجانان آری جان برد تحفه جانان عاشق
چون ز دنیا شدو در خلد برین شد باجداد گرامی لاحق
گفت هاتف پی تاریخ که خلد بود از میر محمد صادق

صد هزار افسوس کز بی مهری گردون نهاد
آفتاب عمر یوسف میرزا رو در زوال
ماه اوج عزت از دور سپهر بیدرنك
ناگه از اوج شرف رو کرد در برج وبال
شد نهان در تیره خاك آن قیمتی گوهر که بود
درة التاج سیادت قرة العین کمال
طعمه گرك اجل شد یوسف رویش چو بدر
وز غمش شد پشت یعقوب فلك خم چون هلال
مرغ روح لامکان سیرش ازین تنك آشیان
پر فشان سوی گلستان جهان بگشود بال
بود از رخسار و قامت غیرت گل رشك سرو
حیف ازآن نو رسته گل افسوس ازآن نازك نهال
شد گلی ناچیده در باغ جنان و ماتمش
بیخت بر فرق جهان خاك غم و گرد ملال
چون بشوق گلشن خلد برین زین مرحله
خیمه اجلال بیرون زد بعزم ارتحال
عقل با هاتف پی تاریخ سال رحلتش
گفت بیرون از جهان شد یوسف مصر جلال

(قطعه)

حیف زحاجی‌نبی گوهر بحر وجود ‌ ‌ ‌ کز ستم آسمان گشت نهان درزمین
در گران قیمتی بود وسپهر از جفا ‌ ‌ ‌ دردل خاکش نهان ساخت چو گنج دفین
رفت ازین گلستان چون گل و احبابرا ‌ ‌ ‌ ماند ازو داغ و درد در دل وجان حزین
جانب خلدبرین بار سفر بست وشد ‌ ‌ ‌ در روضات جنان همنفس حورعین
چون زغم آباد دهر گشت ملول و بشوق ‌ ‌ ‌ کرد ازین خاکدان رو بمقلم امین
خامه هاتف نوشت ازپی تاریخ او ‌ ‌ ‌ منزل حاجی نبی گشت بهشت برین

خسرو کشور سخن مشتاق ‌ ‌ ‌ صاحب رای وطبع پیروجوان
قطب سادات آنکه می بخشد ‌ ‌ ‌ قالب لفظ راز معنی جان
آنکه از بحر طبع گوهر زای ‌ ‌ ‌ چون شدی در شاهوار افشان
از لالی نظـم آن گشتی ‌ ‌ ‌ منفعل گوهر و خجل عمان
آنکه اشعار اوکه در هریك ‌ ‌ ‌ آشکار است راز های نهان
عاشقانراست چاره غم عشق ‌ ‌ ‌ عـارفـانراست مایه عرفان
آنکه پیوسته از حجاب خفا ‌ ‌ ‌ بردی از خامه مداد بیان
نو عروسان بکر معنـی را ‌ ‌ ‌ موکشان سوی جلوه‌گاه‌عیان
طوطی بذله‌گوی گلشن دهر ‌ ‌ ‌ بلبـل خوشنوای باغ جهان
چون درین تنك آشیانه ندید ‌ ‌ ‌ جای پرواز و عرصه طیران
طایر روح لامکان سیرش ‌ ‌ ‌ کرد آهنك روضه رضوان
حیف وصدحیف ازان یگانه دهر ‌ ‌ ‌ حیف وصدحیف ازان وحیدزمان
که سرا بوستان عمرش را ‌ ‌ ‌ موسم دی رسید وفصل خزان
از نوای حیات چون لب بست ‌ ‌ ‌ آن خوش آهنك مرغ خوش الحان
شد تذروش بباغ نوحه سرا ‌ ‌ ‌ عندلیبش بباغ مرثیه خوان
رفت و درمـاتم ومصیبت او ‌ ‌ ‌ از زمین شدبلندتا کیوان
از دل شیخ وشاب ناله وآه ‌ ‌ ‌ از لب مردوزن خروش وفغان
چون‌سوی باغ‌خلد کرد آهنك ‌ ‌ ‌ هـاتف ازخـامه شکسته زبان
بهر تـاریخ زد رقم « دایم ‌ ‌ ‌ جای مشتاق باد صحن جنان »

شمع‌بزم اهل‌دل آقاعلی‌اکبر که بود ‌ ‌ ‌ همچومهرازروی اوروشن شبستان جهان
آنکه تاجاداشت جان آگهش درجسم پاك ‌ ‌ ‌ یکدم ازفرمانحق فارغ نبودش جسم وجان
صدهزارافسوس کزعالم جوانرفت ونهاد ‌ ‌ ‌ داغ دوری بردل مردوزن وپیر وجوان

چون باهنك گلستان جنان پرواز کرد　مرغ روح لامکان سیرش ازین تنك آشیان
خامه هاتف پی تاریخ سال او نوشت　باد مأوی علی اکبر بهشت جاودان

آه که ازجور فلك شد بباد　تازه گل خرم باغ جهان
آه که بر خاك هلاك اوفتاد　سرو سهی قامت این بوستان
رفت محمدعلی آن تازه گل　در چمن دهر بباد خزان
حیف ازآن گوهر یکتاکه کرد　جا بدل خاك ازین خاکدان
حیف ازآنکوکب رخشانکه ساخت　دور سپهرش زنظر ها نهان
چون بجوانی زجهان خراب　گشت روان سوی ریاض جنان
هاتف دلخسته که در ماتمش　داشت شب و روز خروش وفغان
گفت بتاریخ که سوی جنان　رفت محمدعلی نوجوان

دریغ ودردکز بیداد گردون　شد از بزم احبا میر مؤمن
ازین ویرانه منزل رخت بربست　بسوی باغ طوبی میر مؤمن
گرفتش دل ازین دیر پرآشوب　بجنت کرد مأوا میر مؤمن
دلش ازهرغمی آسود چون یافت　بگلزار جنان جا میر مؤمن
غرض ازبزم دنیا چون شتابان　روان شد سوی عقبا میر مؤمن
بتاریخش رقم زدکلك هاتف　که رفت ازبزم دنیا میر مؤمن

بحکم بنده خلاق آن رزاق بی منت　که گردش کافل ارزاق لطف قادرمنان
امیر بی نظیر مرحمت پرورکه از دادش　شود بیباك آهو ره گرك پیررامهمان
دلیر شیر گیر معدلت پرورکه ازعدلش　کند دربیشه شیر شرزه چنگال خود ازدندان
پس ازتعمیر کاشان کزازل میبود ویرانه　بیمن همت عالیش چون گردید آبادان
بناشد خانهٔ دلکش روانشد جوی آبی خوش　بخوبی روضه رضوان بصافی چشمه حیوان
ازین دلکش بنا کاشان باصفاهان همی نازد　سزد هرچند بر گلزار جنت نازد اصفاهان
چو ازمعماری لطف خدا برپا شد این خانه　که دروی بانیش خرم زید باعمر جاویدان
پی تاریخ سال آن رقم زد خامه هاتف　همی نازد باصفاهان ازین دلکش بنا کاشان

چو حوری جهان آن پسندیده زن　ازین عالم پرشر و شور شد
خرد بهر تاریخ فوتش نوشت　بجنات عدن ازجهان حور شد

(خان احمدبیك) چون بجنت — ازلطف خدای انس وجان شد
در تاریخش بگفت هاتف — خان احمد جانب جهان شد

چون خان جهان‌پناه ازدور زمان — از بزم جهان رفت بگلزارجنان
کلك هاتف برای تاریخ‌نوشت — شد خان جهان پناه دربزم جنان

سپهر فضل‌وهنر آفتاب عزوشرف — سحاب‌جودوکرم میرزاشریف‌احمد
طرازمسند اجلال ‌ودر این‌محفل — دریغ ودردکه برچیدش‌آسمان‌مسند
زدند کوس‌رحیلش وزین‌سرای‌سپنج — بشوق گلشن فردوس‌خیمه بیرون‌زد
روان‌شد وبدل‌جهان رسید یارا را — زماتمش الم بیکران غم بی‌حد
زرنج‌ومحنت‌دنیا برست‌وشدبجنان — قرین‌عشرت جاوید و دولت‌سرمد
غرض‌چه‌رفت‌ازینبزم‌وشدبدارالخلد — زفیض فضل ازل همدم نعیم ابد
نوشت‌خامه‌بتاریخ اوکه‌وازاین‌بزم — نهاد پا بجنان میرزا شریف احمد»

صد هزار افسوس از فخر زمان زینت‌که بود
زیور این بوستان و زینت این گلستان
صد هزاران حیف زانسرو سهی قامت که بود
قامتش سرو سهی بالای بستان جهان
دری برج خدارت در درج احتجاب
شد دریغا در زمین پنهان ز جور آسمان
شمع خلوتخانه آل پیمبر کز رخش
داشت نور آنخاندان وروشنی آن دودمان
الغرض چون آن بهشتی پیکر حوری سرشت
شد ازین غمخانه سوی قصر حورالعین روان
خامه هاتف پی تاریخ فوت او نوشت
آه زینت رفت از دنیا بگلزار جنان

ساکن کنعان مهجوری خلیل — آنکه چون یعقوب باشد ممتحن
وآنکه هست‌ازپیشه صبروشکیب — کوه اندوه وبلا را کوه‌کن
آنکه‌هرگزجزحدیث دردعشق — برنیاید از لب او یك سخن
چون‌غم درد نهانش کرده بود — فارغ از هر محفل‌و هرانجمن

داشت چون وحشی غزالان روز و شب | وحشت از پیر و جوان و مرد و زن
کرد پیدا بهر خود غمخانهٔ | آن گرفتار بلا یار محن
کرد معمور آن مصیبت‌خانه را | بهر اندوه و ملال خویشتن
کرد چون تعمیرش و آن غمکده | گشت نو از گردش چرخ کهن
کلک هاتف از پی تاریخ آن | زد رقم «معمور شد بیت‌الحزن»

هزار افسوس کز بزم جهان ناگاه بیرون شد
ز جور اختر و بیداد گردون میر عبدالله
هزار افغان ز بی مهری چرخ پیر کج کینش
بعقبی شد جوان از گیتی دون میر عبدالله
دریغا گشت در گلزار هستی ناگهان چون گل
شراب زندگی در ساغرش خون میر عبدالله
رخ تابان نهفت و کرد روز جمله یارانرا
جدا از مهر روی خویش شبگون میر عبدالله
بود از ماتمش از حد فزون داغ دل یاران
که بودش مهربانی از حد افزون میر عبدالله
ز کج رفتاری گردون و بیداد سپهر دون
بناکامی شد از بزم جهان چون میر عبدالله
رقم زد از پی تاریخ سال رحلتش هاتف
شد از بزم جهان ناکام بیرون میر عبدالله

خان جم کوکبه عبدالرزاق | که کند دیدن او جان تازه
آنکه رخسار و جمالش دایم | هست چون گل بگلستان تازه
آنکه ز ابر کرمش کشت امید | هست چون سبزه ز باران تازه
آنکه با جود کفش هر روزه | عهد نو سازد و پیمان تازه
شهر کاشان را از همت او | شد پس از زلزله بنیان تازه
زان بنا های مجدد گردید | مسجد جامع ویران تازه
منهدم بود چنان کش گفتی | نتوان کرد بعمران تازه
همتش گشت چو آنجا معمار | سقف ها نو شد و جدران تازه

شد چنان تازه که در هفت اقلیم — مسجدی نیست بدین سان تازه
از طواف حرم محترمش — مؤمنانرا شود ایمان تازه
در وی افواج ملایك آیند — هر دم ازگنبد گردان تازه
بهر تاریخ خرد با هاتف — گفت «شد مسجد کاشان تازه»

حیف از فاطمه آن نخل جوان — که خم از باد اجل شد ناگاه
حیف ازآن گوهر ار زنده که بود — در جهان خیل نکویان را شاه
حیف ازآن شمع فروزنده که بود — پرتو آن طرب افزا غم کاه
بود از پاکی طینت تا بود — عفتش همدم و عصمت همراه
برد ذیل وی از آلایش دور — پاك دامان وی از لوث گناه
روز و شب تابجهان داشت مقام — بود آنرشك خور و خجلت ماه
خرم از چهره‌اش این هفت اقلیم — روشن از عارضش این نه خرگاه
چون شد آن سرو قد لاله‌عذار — از سموم اجلش حال تباه
سرو ازین غصه بیر جامه درید — لاله زین غم زسر افکند کلاه
ریخت در فرقتش آنخاك بسر — کرد در ماتمش این جامه سیاه
چون شد از دار فنا سوی بهشت — جانش از شوق ملاقات اله
رخت بر بست ازین غمخانه — بار بگشاد در آن عشرتگاه
کلك هاتف پی تاریخ نوشت — رفت از دار فنا فاطمه آه

گوهر این نه صدف آقا عزیز — شیعه یکرنك علی ولی
حق پسری داد ز لطفش که هست — نور رخش چون مه تابان جلی
نام محمد علیش ساختند — زاد چو باحب نبی و علی
مولد او چون دل احبابرا — ساخت چو آیینه زغم منجلی
عقل بهاتف پی تاریخ گفت — بدر منیر است محمد علی

میرزا صادق که پیش قامتش — سروباشد چون نهال کوتهی
آنکه ازنور الهی روی اوست — آگهی بخش دل هر آگهی
کوکب بخت بلند بیزوال — پیش پابگذاشتش روشن رهی
بست عقد ازدواج واتصال — با درخشان مهری‌وتابان مهی

چون بشادی و نشاط آنهر دو یار همنشین گشتند در خلوتگهی

. . . .

(قطعه)

حیف و صد حیف کز نهیب اجل شد ز احباب دور کلبعلی

دل گرفتش ز خلق عالم و کرد میل غلمان و حور کلبعلی

خلق در ماتم وی و دارد خود بفردوس سور کلبعلی

چون بدار السرور خلد برین شد روان از غرور کلبعی

. . . .

دریغا که شد در نقاب تراب رخ عالم آرای سید علی

دریغا که گم شد درین خاکدان ثمین در یکتای سیدعلی

سوی خلد رو کرد ازین تیره خاك روان مصفای سید علی

چو بیرون شد از دنیی دون شد بهشت برین جای سید علی

. . . .

(قطعه)

هزار حیف که از گلشن جهان آخر

چو گل بباد خزان رفت میرزا مهدی

فروغ محفل آل رسول بود ودریغ

که شمع سان زمیان رفت میرزا مهدی

ز الفت تن خاکی ملول شد جانش

بسوی عالم جان رفت میرزا مهدی

هوای قصر جنان کرد از جهان خراب

بآن خجسته مکان رفت میرزا مهدی

بحیرتم چه شنید از فسانه ایام

که خوش بخواب گران رفت میرزا مهدی

غرض چو جانب عشرت سرای خلدبرین
ز بزم همنفسان رفت میرزا مهدی

❋ رقم زد از پی تاریخ رحلتش هاتف ❋
❋ بیزمگاه جنان رفت میرزا مهدی ❋

(تمام شد قطعات وماده تاریخ ها)

رباعیات

کر فاش شود عیوب پنهانی‌ما ای وای بخجلت وپریشانی ما
ما غره بدین‌داری وشاد ازاسلام گبران متنفر از مسلمانی ما

ای غیر برغم تو درین دیرخراب با یار شب وروزکشم جام شراب
ازساغر هجروجام وصلش شب‌وروز تو خون‌جگر خوری و من باده ناب

ازعشق‌کزو است برلبم مهر سکوت هردم رسدم بردل وجان‌قوت‌وقوت
من بنده عشق و مذهب وملت من عشق استو علی ذلك‌احیی‌واموت

روی توکه رشك‌ماه ناکاسته است باغیست که ازهرگلی‌آراسته است
گر زانکه خدا نیز وفائی بدهد آنی‌که‌دل من از خدا خواسته‌است

ساقی‌فلك ارچه در شکست من‌وتست خصم تن‌وجان می‌پرست من‌وتست
تاجام شراب و شیشه می باشد دردست من وتو دست‌دست‌من‌وتست

این تیغ‌که شیر فلکش نخجیر است شمشیر وکیل آتشه‌کشورکیر است
پیوسته کلید فتح دارد در مشت آن دست‌که‌برقبضه این‌شمشیر است

این تیغ‌که درکف‌آتشی سوزانست هم دشمن عمر وهم عدوی‌جانست
بااینهمه جان‌بخشد اگرنیست‌شگفت چون درکف فیاض هدایت خانست

این تکیه‌که رشك گلستان‌ارم است مانند حرم مکرم و محترم است
بگریز درآن ازستم چرخ‌که صید از هرخطر ایمن‌است تادرحرم‌است

یك‌لحظه‌کسی‌که با تو دمساز آید یا با تو دمی همدم و همراز آید
از کوی توگرسوی بهشتش‌خوانند هرگز نرود وگر رود باز آید

هرشب بتو باعیش وطرب میگذرد برمن زغمت بتاب وتب میگذرد
تو خفته بآستراحت و بیتو مرا تاصبح ندانی‌که چه شب میگذرد

یارب رود ازتنم‌اگرجان چه شود وزرفتن جان رهم زهجران چه‌شود
مشکل شده زیستن مرا بی یاران از مرك شود مشکلم آسان‌چه‌شود

دست ساقی ز دست حاتم خوشتر جامی که دهد ز ساغر جم خوشتر
آن دم که دمد ز گوشه لب نائی در نی زدم عیسی مریم خوشتر

ای مستمعان راز حدیث تو سرور وی دیده‌صاحبنظران راز تو نور
جز حرف ورخت گر شنوم‌وربینم گوشم کر باد الهی وچشمم کور

باز آی‌و بکوی فرقتم فرد نگر وز درد فراق چهره‌ام زرد نگر
از مرك دوای درد خود میطلبم بیمار نگر دوا نگر درد نگر

بازآی‌و دلم ز هجر پر درد نگر در سینه کرمم نفس سرد نگر
در گوشه بی مونسیم تنها بین در زاویه یکسیم فرد نگر

دارم زغم فراق یاری که مپرس روز سیهی و شام تاری‌که‌مپرس
از دوری مهر دلفروزی استمرا روزیکه‌مگوی‌وروزگاریکه‌مپرس

مهجور تورا شب خیالی که مپرس رنجور ترا روز ملالی‌که مپرس
گفتی هاتف چه حال داری بیمن در گوشهٔ افتاده بحالیکه مپرس

دارم ز جدائی غزالی‌که مپرس درجان‌وغم اندوه وملالی‌که مپرس
گوئی‌چه بود درد تو دردی‌که‌مگوی پرسی چه بود حال توحالی‌که‌مپرس

بس مردکه‌لاف میزدازمردی‌خویش در پیره زنی دیدم ازو مردی بیش

ابنای زمانه دیدم اغلب هاتف — مردندولی با لبو باسبلتو ریش

دلخسته‌ام از ناوك دلدوز فراق — جان سوخته ازآتش دلسوز فراق
درداو دریغا که بود عمر مرا — شبها شب هجرو روزها روز فراق

ای درحرمو دیر ز تو صد آهنك — بیرنگیو جلوه میکنی رنك برنك
خوانند ترامطربو ترسا شبوروز — در مسجد اسلامو کلیسای فرنك

آنگل ده چو من هزار داورد بلبل — دانی بسرش چیست پریشان کاکل
روئیده میان سبزه زاری ریحان — یا سر زده در بنفشه زاری سنبل

اکنون که‌زمین‌شداز بهاران‌همه گل — صحراهمه‌سبز وکوهساران‌همه گل
از فرقت تست در دل ما همه خار — وزطلعت تو بچشم یاران همه گل

ازجور بتی ز عمر خود سیر شدم — وز بیدادش ز عمر دلگیر شدم
از تازه جوانی‌که به پیری نرسد — ناکرده جوانی بجهان پیر شدم

از عشق تو جان بیقراری دارم — در دل زغم تو خار خاری‌دارم
هردم کشدم سوی تو بیتابی دل — می پنداری که با تو کاری‌دارم

اول بودت برم گذر مسکن‌هم — دست‌ازدستم کشی کنون دامن هم
من نیزبرآن سرم که گیرم سرخویش — با من تو چنان نه که بودی منهم

زانرور که شد بنای این نه طارم — پس دور زد آسمان و گردید انجم
تا یك در بی نظیر آمدبوجود — وان در یگانه کیست مریم خانم

من‌ازهمه عشاق تو مغموم ترم — وز جمله شهیدان تومظلوم ترم
فریاد که من از همه دیدار تورا — مشتاق‌ترم وز همه‌محروم ترم

در دهرچه غم ز بینوائی دارم — درکوی‌توچون ره‌گدائی دارم
بیگانه شوندگرز من خلق چه باك — چون‌باسك‌کویت آشنائی دارم

این‌گل که بچشم نیك‌وبدخارم ازو — رسوا شده کوچه و بازارم ازو
من میخواهم که دست ازو بردارم — دل نگذارد که دست‌بردارم‌ازو

هر گل‌که‌شمیم مشکبار آید ازو — بی روی تو خاصیت خار آید

جانی که گرامی تر از آن چیزی نیست ایجان جهان بتو چکار آید ازو

بر روی زمین نه کاریکس دلخواه کار همه کس ز آسمان ناله و آه
کاری چو زمین و آسمان نکشایند بس دیدن خاك تیره و دود سیاه

ای ریخته خون من و صد همچو منی هر لحظه جدا ساخته جانی ز تنی
عذرت چه بود چو روز محشر بینی بر دامن خویش دست خونین کفنی

ایخواجه که نان بزیر دستان ندهی جان گیری و نان درعوض جان ندهی
شرمت بادا که زیر دستان ضعیف از بهر تو جان دهند و تو نان ندهی

افسوس که از همنفسان نیست کسی ورعمر گرانمایه نمانده است بسی
سودا که نشد بکام دل یك لحظه باهم نفسی بر آرم از دل نفسی

هر چند که گلچهره و سیمین بدنی حیف از تو ولی که شمع هر انجمنی
ای یار وفا دار اگر یار منی با غیر مگو حرفی و مشنو سخنی

(کتب ومطبوعات

(۱)

دوره چهارده ساله درچهارده جلد .

(۲)

دیوان استاد ابوالفرج رونی باتصحیحات پروفسور
مستشرق روسی وحواشی فاضل محترم میرزا محمدعلی

(۳)

دیوان کامل (باباطاهر) عریان نظم وشر کلمات قصار عربی

(۴)

دیوان جام جم اوحدی باتصحیح وحواشی وحید دستگردی .

(۵)

بختیارنامه تألیف عصر ساسان وترجمه استاد دقایقی مروزی.

(۶)

ره آورد وحید جلد اول ودوم .

(۷)

دیوان یگانه استاد بزرگ سخن (**ادیب الممالک**) فراهانی درهشتصدوبیست صفحه وبیست ودوهزار بیت بتدوین وحواشی وحید دستگردی و نیز حواشی خود ادیب الممالک ، داشتن این دیوان برتمام اهل ذوق وادب واجب است .

(محاسن اصفهان مافروخی)

تألیف مفضل بن سعد بن الحسین المافروخی الاصفهانی یا رساله ارشاد در شرح حال صاحب بن عباد در یك جلد بتصحیح فاضل دانشمند و استاد ریاضی ونجوم آقا سید جلال الدین طهرانی مؤلف گاهنامه بتازگی منتشر شده و بقیمت ده ریال در کتب خانه های معتبر بفروش میرسد